

مرکز دور جبر رخ و غای نه قسم	در کاشن مرا و غای نیستم
که بختی در شیب آفتاب مرار	که یک روز کار زوای نیستم
ایام بهشت صفت آفرین قبل	بر خواجه امید صلا نیستم
در دم زهر که شست و غای نشدیم	کارم بهمان رسید و غای نیستم
خونم بر بخت عالم و خون در جشم	عذار نیستم که بهای نیستم
بیمطایا بصفت دشمن که از سر	کرده پستان عهد غای نیستم

نور

لبخ آب حشرت مرایی که سن خورم	خونایه دلپشت شرابی که سن خورم
از خورای جگر که سن کباب گشت	خود پیوسته ای غرور کبابی که سن خورم
مرکز خورم آب خوشای جان که بکار	بختی تو قطره اسپه که سن خورم
در خون خورم میا دلپشت غوطه که پست	طمان آفت ای می نایب که سن خورم
سنگت غیر و از کجا طاقت آورد	از شدای دل لغت و تمیبه که سن خورم

در شب تیره بر در تو خاک در خورم	باشند پاسبان تو پسنگی بهر خورم
جای که تو کان کشته ای غل مستنید	پیکان ابد از جو غایب تر خورم
روزی که نیست ز پی وین اگر	شبه تابرد خسرت روز دگر خورم
که تو غشی که برک مرادی نهانم	از شاخ غم خویش جفا دگر خورم

بستم کند ز دوق بیان شراب	خویش است که چو شمع و سکر خورم
سیری سوز نیست لب خونی گرفتار	چنین که من زور و فراقت بجز خورم
کشته که شکر کن که کشند و استاین شراب	پیار و چسبده از قدری بیشتر خورم

آتش من آن نیم که فغانم خورم	طوفان کنم ز دیده جهان را ز خورم
شیخی بسیند و شوانم خورم	جان سوخت چندی سوز من را ز خورم
بشنایم که گشت شیره و پیرمیت	مردم ز پس کز آه و فغان را ز خورم
خوناه پیورم ز دل آن چو ت از کجا	کز فصل یار شربت جبار ز خورم
حسرت زورم چو بسیند که شود	آتشم خون دل کنم از افسردم
نی شکست و نه دانی دل بکین دین ترا	تا طعنا می پس و چو از افسردم
و که از میردی باطل خنجر پایی زور	تا من ز خویش نام و نش را ز خورم
بگفتی بروی مادرش زار و بیت برقت	تا کی ز دور آید و باز افسردم
من چسبدم و یک شکرماند کرد دست	خادم ز دوقی کام و باز افسردم

در عایده الرحمن

عشق ز رقیب تو بد گفت و شب کرد	دید این که گفت و کردی و این که کردم
در دکانم که به شیانیم و خشت	شان آ که کم که دمای پسردم
بر من زده و خنجرش یک و خون کن	ایک شمع خون دل و روی زردم

اشکم روان بکوی تو آرد چون کف	ای رخ خاک بر زیم بدو این آب خود دم
انجا که پای می نشی از نه بر زمین	خاک برست پدید در نیست و کردم
بر جان خودم سحر و تو بهر آنک	درمان تو بکس ز سرده بگو در دم
هر نیست مرا غل بر آه عشق	تا در واجب ز سره یار و مردم
خشمه درین ره از سر مراد ایت پست	یاره عشق جنت شود از نیش فر دم

در الف

ولی داده ام بدیده چای خیره ام	دین کفر بر جان خراب آورده ام
عشقش که پست نیست و صد هزار جان	سوداگریت این که بجانی خریدم
چانت در سوای پریدن که شب بخواب	بر شکش کمپش شده کوی پرده ام
ای ساربان من اشتهرستم کش کفن	بر دادی خسران منیجان حسودم
نظاره ام کنه که در کوی عاشق	روی سپیده کرده و جندی پرده ام
عشقم کشت جان سحر پست این	کش ساربان جان بگو پرده خلد

گر خود سخن ز سره و از ما به بشنوم	سود جان که از بیت دلخواه بشنوم
چو بگویم بکشت و از من که سرده	بشنوم و فیضان آن ماه بشنوم
نم زن ای قریب که تو جان شوم چو بت	آن هم که من زواره و آن شاه بشنوم
هوا از خون بدید و تو تم آنجا	کادار پای است تو که که بشنوم

دل پرمای خون نکلند سحر برک کل	چون بوی ناز باد سحر کاه بشنوم
خود انکم سپند و نوا هم ترا کردند	از عاشقان چو در تو آه بشنوم
حشمتی چسب و خوابان که گفتند	خبر دینش تاس که بشنوم

در الرجب

درخ ز روی نیست ز چشم سپید کرم	در زکی ای انکار من اندر تو جب کرم
من و اغم و دل که شدت آب جوی او	کز دست چشم و لیش جوفایه تو غم
در جستن سکه فردی تو شد روان	باری که از جانی خود بود در سرم
بمگون که مرا قسم تو ز روی کرد	پیش که کویم این غم و اندوه کبیرم
بکشت نقاب که رخ چون نقاب تو	رو ز روی و فرست غم و آبراهم
دل چون جان سوخت شد آتش فراق	اوشتم غم مسنون ببار کی اندرم
سوای خاک پای تو تا در سر نیست	در سپهر کلاه بمنزله کرم
چون چسبم و یک نگر که فراق تو	کوی که اندک کوشش شاید در فترم

بجز نیت مشین و خون او منافع من خدا تر منافع عیان فلاح

اگر ز روی تو نیم با مناب ز نیم	اگر جبهه با مناب با مناب ز نیم
هر آن زمان که نیم ترا چشم جانم	چنانکه بار و بار ای که نقاب ز نیم
بنا بر حدی می کردم ز محنت رفت	که نقاب درین طایفه غراب ز نیم
و چون خواهم جبهه بر روی من کشاید	از خنده شکرین تو فتح باب ز نیم

یصل چند توان گشتم منور وقت	کم توقف کرد مرا شتاب دینم
لمح بود ویران تو شستم و بسکن	سوال از که گفتم در جواب دینم
ز دست چشم تو چند زخم کاریم تو کم کلان	زین پس جگر دگر زده و آفتاب دینم
می گذشت کس چشم را بخواب نیدم	و دگر که در چشم را بخواب دینم
جواب میداد از مرد و چشم خردم	که چند روزی که در آن دو کتاب دینم

گر تسمه کردنت از به بلاست باز دارم	ولی به تیغ کشی بر که تب باز دارم
چو روز بود که خجسته نشستی زلف تو زین	که عمر رفت و خلاص ز شیب در از دارم
چنان بود ز بد خو و خوشم بد و لبت شفت	کسوی روی گوی که پستان نیاز دارم
پیار ساقی در ده با صلائی ترلیجی	که پیشش این مزین بقیل میل نیاز دارم
را از مسجد سنده و روانه ای مسجد خردن	کس ز شاده می فرشت باز دارم
چو بت پرست چنان شد و کم که باز نیاید	هر صفت که بود که بپاشش باز دارم
چو سان رو غم خیزد که دوست در کی گشت	ز دیگران سخنی نیست و انوار دارم

و در باب شرا

زفت غم و بسوی خدای روی نکردم	بشد غمت و اوقات جست و جوی نکردم
ز لبت نفس دل من چگونه دست بودید	بمنش بای ندانست چو دید و جوی نکردم
بسیار روی خود را تاب دید و نشستم	بصفت مردان خود و پند و پند نکردم

طریق شیردلی است شب و روز این چشتم	در سی و دو شب به با کاین کوی کردم
کجا بحضرت سلطان قبول مال بیاید	سری که در خشمم جوکان او جو کوی کردم
در این کردیم نیم که طیب خلق دارم	ز کام داشت برام که شکبوی نکردم
تبرک خوی بدم پند میدهند و لیکن	کنون چگونه کنم که تخت خوی نکردم
قامت منم بر انداختم بکتاب که هرگز	بصدق پیش خدا قاضی دوتوی نکردم
دوای من سر شمشیر آمد و در رخ کف خود	کلفت خاشاک من ترک گفت و گوی نکردم

در اعراض

اگر زین روی دوری تو آید ندارم	اگر نایم آن روی نیز آید ندارم
سی خورم ز تو صد غار خشمم برین راه	جو کار خویش بدجال بخت تره ندارم
سبا و سیج و دولت بوزیر پاکتی آن خط	کمال خویش بکاک رست بکرم ندارم
دولت بکره بتویم جو خاکبای تو بوم	کیر خشمم اگر آب دیده پاک ندارم
زینده داشتن شب برد خسرو پیکین	ز می جفا که من این عمر در جباب ندارم

در اقدس پسر

زبان نازد ز ملت سخن گویایم	سخن نماند وی زبان دین گویایم
زلف تو بر خون روی شنی آید	من آن نیم رشک خشن گویایم
دل بخش تو بد خو به پوشش جردم	کشتب از گل و ناز از سن گویایم
علا خورشیدم شب بر نظر رخت	من این دوازلی جان تو از گویایم

هرین زمان که جدا شد از این دنیا	از کو جان سپید جان من کجایم
گرم بگویی که جان ده به خط سحر بدیم	من این قدر زو دانست سخن کجایم
ز دوریت غم خنجر و جو که در محرم زد	شکاف چون کم این کو که کن کجایم

و اما

نم که سبک تو بعد که از این می سویم	تو لایه و لایه کنی از این لایه می سویم
زبان وصل زارم ز نفس خسته	جو خیلان ز برای خسته از این می سویم
شب بیا و مرا نیت دوستی هر چند	سک خنجر اندی ز این درد و این می سویم
مرا جان سحر سوختی و در دگر	من آخر از تو خسته ز این دماغ می سویم

اگر از تو دل خسته و غم دارم	بدین تو ختم که جو تو یار و یارین دارم
برای آنکه گشتم پیش چشم پادشاه	سلاح عاقبت یک و آهستین دارم
ز بند کشت تو ز بجز جان خود سازم	دل پیستم ز و را جند که برین دارم
بوصل تو جو نیارم نو و کشتی	که شعله جو خسته آن تو که کین دارم
بنا زین بد خوشی و هم بد نیت	کرد بیری جو تو بد خوشی و نا زین دارم
و اگر چه که بدست نم ز خسته	من تو ز این غلامیت بر خیز دارم
اگر خنجر و پوی زمین شد لبخند	هم از و فاسق تو ز جلی بر زمین دارم

بیا که

چنانکه هر تو جان در بلا کردم	رو سپهر اگر کردم
تنی شکسته بجای خود خستم بر در	دل خراب تیغ و خاکه کردم
علامه راجه خوار غم تو ام نمودش	که دل به روز بان در دعا کردم
اگر سر من و شمع خسبید توان باز	چنین کس بکل عشق پاک کردم
چرخ روزی که در سپهر قیام این سودا	که رفت عمر به سبب بلا کردم
مکمل اگر ندسم جان بهی او بر باد	بدین قرار فحش با صبا کردم
ولست جود و عشق است خیر و انبیا	که صیقلی گری بر کردم اگر کردم

و نه طایفه ترا

چون ز دوست بدان در اندر خستم	نه دست خود دار ز دل بر سبب خستم
اگر تیغ بهر خنده بند مرا	تو ذکر وصل خود کن که باز بومند
چو خنجر کنی با دزد و پیر از غم لیت	که باز دست بدل مریش که بر کندم
نزار که ز خشم او بر دلم نمی کشم	بباد خاک تو برداشتم تو خستم
ز بر گشتن خدایت تو هم پس	اگر حیات دهد بعد ازین خدا ختم
رومار که از و نیست شوم محروم	چنین کس بکمال تو آمد زو مندم
مکو که از پیرم شکسته بود انگشت	که از مراد منی با دوست فرزندم
تو سحر یاری ای بندگی من پیش	چه جای لیت که پیوسته امید پیهم
ای شکسته سحر منی کم یک بار	شود محرم اگر دل شکسته چندی

بدینست که من خون کز دست جوهر دین روی خود بر رخسار گشت	بکش بفره کبر خویش می جشایم بخشم روی بتابی گشت بخواب ایام
بکوب پنهان از سرس کاف خیال چشم سببش بکوب نیاسوده ام تا که کمر	بخاست ز غم از بیم بکشم بکشایم ز دولت تو بخواب این پاسبانم
کربت و دردی خون تشنگ و حیران دیر اگر نیویسد کسی درت جستن	مستی بگری تو خدای غیب دوز پایم ز خون دل مرغاک درست پیا لایم
کسی خدایه بدتم نیم شو خفته جاسیست بدون نمی ره دانه کام غمی جسمم	دزدید بادی از آن کوی بیرون غلطام اگر چرخ سخن چنبره و مشک خایم

کفن بنده یار خویش کنم بال خویش در دود کویم	کبر برد از کار خویش کنم سوی بر سو کار خویش کنم
ای روی خون ز غم ال دمی ز غم دایم کور خست کدایم	در درت یاد کار خویش کنم نادر در خوبار خویش کنم
دل و جازای پیش تو بر کنم چون بستم کسی نه محرم هست	اگر ترا شربت خویش کنم غم خود بکسار خویش کنم
یار یار بد در دود غم خسته خسته یار خویش کنم	

چون شکر زان دو میل ترک کنم	از شکم بکنم
لب توب زندگانی را	طرح چو می شود اگر بکنم
تا بوزم بر آتش غم تو	کوشتن مردم از جگر بکنم
چون به اتم تمام سوخته شد	کوشتن کرم و دگر بکنم
کز باشد امید دیدن تو	دیده خویش را از پس بکنم
پیش رویت در آتش دوزخ	کس که ز باغ نازد ترک بکنم
کنم دل ز دست از هر شب	جان ز عشق تو تا حسد بکنم
بر کفن چشم مردمی از سن	کو نیارم ز تو نقطه بکنم
جان کند چسب و از لبت هر دم	کنه نازین که بیشتر بکنم

سوره قدس سپید

سرخ برکش که تا ز پس برسم	تیر بکشی که قطب برسم
بشکارم بکش که تا باد نسیم	هم ز پس هم ز در دهم برسم
خشم کن تا بسیرم بهند حال	از تو ز خویش کن کمر برسم
آزم بر خویشش از لب	تا آری غنفل جید کر برسم
کفیم خویشش ز می و عشق بیاف	زند و از دست تو اگر برسم
همه کوش در میان کم بر دم	از تو ز می که ای بس برسم
تو ده	بو که از سوزش جگر برسم

<p> از تو روزی که ای سپهرم چو که از نورش جگر برسم از رقیبان سبک من برسم </p>	<p> ده کسب در میانم به چو که دی با ده صفت ده تم خنجر و بگویت که اگر </p>
<p>بحر حقیقت چنان بگویند که در وقت و زمان او فعالیت من عیان شد</p>	
<p> کل دل تازه کرد و از هم خشم و شکست من است خون مریم خم تو خط خور باب و خرم خشم شاید جام باز طارم خشم کل روح قدم به پیشم خم زلف بر خم کشیم در خشم خم </p>	<p> کل دل زنده کرد و از هم خشم روح پاکت چشم ساقی و جام تا شوی محرم حریم خشم در شستن می پرستان کش غیر تا صدم نسزد و شوم تا بدان خمید و کیسو بد </p>
<p>چون نام تو در نامه دیدم ام</p>	
<p> بنامت کبر و دیده مالیده ام بر این چرخ نام و سیده ام بر بندگی بر نه چرخ نام و گریست باری من این ده ام چو ای از و باز نشیند ام از آن نام و شایسته ام </p>	<p> چون نام تو در نامه دیدم ام پادشاهین و پسر درگاه تو از نام تو آن نام نام تو دار چون یک من نیست کم تو را که است که در روی تو خوانده ام چون پس کز بانشین نیست </p>

<p> از تو پستور پسته بدام ز باقی نوبی بر تراشید دام پسبای پرون اور از وید دام کرای مویس وید بگریه دام نیشای بر حال شورید دام پسبیه روز از خاک کن وید دام بانی نقش تنز بو مشید دام </p>	<p> دل این که بنا دپس بر خطم ز به نم چو یارای نطقش نام چای و پیر اند ارسیکه دام نخسای بگریه و نویسن کوی چو زلف تو شد رید شد حال من پسبیه کرده ام نه روز و دول چو پسر و برین رقد از سوز دل </p>
<p>در طایب شاه</p>	
<p> سز بجان چون تو دایم بکنم که گیرم سکه دی دو پس ماند دام چو نخل چو تو اگر مس جهان کنده بغیرم گفت که خیسرا بکنم که پیرم </p>	<p> چو تو بنفشه کشی مرا بکنم که گیرم ناز و کرشمه جی کنی روز و کپس غنا تا بزمی تو کان که کپس نفی و زبان با دل غمزه دم زدم که زار و نالی </p>
<p>در طایب شاه</p>	
<p> جان فدایش که چه بر جان بلا می دیدم یاد می آید که سن روزش جای دیدم بهر دکنه اندرین که حسب کدای دیدم کین مویس بروی آشنای دیدم </p>	<p> دوشش باران روی نه و زبانی دیدم گشت آن دو نم که چون حال مرا گفت خواجه تابد ز کت خن چون برین نوم و زنده </p>

عشق را زلفم بگل عسل گفته بر گنم این دیده را ز کزوی خرم و ناب یک	مهری پر خنده در رو پستی دیده ام ز آنکه سیدالم که روزی خاک سی دیده ام
صد قبا می جوئی پوشیده خمره از دوشتم	نصرت پسری که در زیر قبا دیده ام

این نایب خسیه

که چو ز عسل دل دیده جان بر خیزم که گران پیش منی جان و جانم بشینم	ما شش هفت که سن از عشق خان بر خیزم تا بدان خوشه لی از جان و جانم بر خیزم
تو ز دایست که پیش تو دی بشینم نخستیم یا ز سن و یا د پسر جان بر خیزم	در سپهر هر چه بگوئی پس از آن بر خیزم ز تو توانم نیک از سر جان بر خیزم
مردم دیده مرا چو تو ز خویش نشاند از پس هر که اگر پسر که در محله می	سن به دیت بگرم در پسر آن بر خیزم با یک پایت شوم نمره ز نای بر خیزم
خبرم مید و پسند که مردم با تو	شادان شینم و با تو و خان بر خیزم

ز لعل کس سیه

کس بدین روز میباد که من به روزم زین نماند است که تا به عصیت خوانم	کس چنین که ز پسر زانو کس میوزم ال غیر جاست که تا تنه صبر آموزم
شب می زفت بر بیداری و آن بخت نوز آزادی جز خورشید کی روینا سیه	کردم صبح مرا ی ز رخت یک روزم جند شب تا صبح که جو جانم افروزم
کس که حال مرا کرد و زاری بسیار	این پادشاه که در دهن پند پر افروزم

چند گوید که رسوای می دامن خاک	چاکر در جانی که دامن دوزخ
غم بزدان را که آن تازه خیر و نور و سیر	گشت مهر فرح طاعت خویش مردم

تخته می خور و آن شوخ و سگت بر دیم	کجاست دولت آنم که تا دافشش بودیم
خوب آن سو سپهر که بود بواب جبروت	سن آن دامن می آلود و تپ ویر و شوم
بنوا اینم از وی جود جستن بر پیش	همین بپس کرد و دجان بر آستانه لیل
کز نوای جرات صبا بر افرومن	که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم
بهر زین می گر پس کل شو میو کیست	سنم که هر کی می شوم بگویم تو یوم
کنون که تو پیشتر می بودی می برم نه	چنانک کا پشه سر بکنند باز یوم
تو بر گوی سن از تیغ زب و در بر سینه	بسی نه شربت آب حیات به بکلیم
کو کار جهانیم بهین و کز زین سو	چشم دوم که اگر سوی تو زاید به یوم

در انفس

مکان کسبیم و اند دل جری یا هم	روز انکه بودم سیر از سیر یا هم
این دو دیده چو آب شب شام شده	دل قیاس پس شب سحر در سینه یا هم
بهار آمد و گلها شکفت یک جو د	گر بوی تو ز نیم عمر نمی یا هم
بهار که برانجن حکایت شب تپش	بشریج بازین تر سینه یا هم
تو ای که در کجای خفاست و ان	کس ز کم شده نه و فریسته یا هم

بمشتی از حیرت حسن صد هزار بار	پنا کس چو تو یاری اگر کیستی یاریم
نمای چشم و مشکین دوش است بیل دار	ولی در یخ کوا از باغ بر سینے یاریم

چو شب بیدار خاند عسیم گویم	فنا که گویم و با چشم پر زخم گویم
چو خنجر گشت دلم خون و قصه تور شک	دلم بخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود دین است که خوش کردی زخم لیکن	کجا ست دولت نام که با تو غم گویم
بناش آن شبی که تو در خواب ز بانی و کن	نیاز خویش چنان دلف غم بزم گویم
سکون ارا گویم غلام ازان نیست	چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم
تویی که می دیم بند بجزد از پستون	سازد بهشت کس در او خویش گویم
حدیث جان دارم پر شدم سر پس کن	سه حکایت آینه کس درم گویم
خوان قبیل ام ای پادشاه و ادوی	که تو سواد کسیت من صتم گویم
مخدر این شب بلی تکلف چهره	سر دینیت که از بزیروم گویم

ز وقت من چسبند جان لی خراشم	چگونه زمرایه غسینے بناشم
یک جوهر ساقیه جسد زدم	کزین پیشتری نیز زده تا شوم
یک سنگ خود غزل و ده پیسدم	که من هم پیکان ترا خواهم شوم
سر کج نشان زارم که بس شد	رخ خویشتن زارم که بس شد

<p>بیمنا ناپس که دیوار گشتم چو پسر کوشه سفال شستم زی سرخ روی پسر که خوش خوش</p>	<p>مرا دیو کیسید و چو در کسب بستم در سرخ و سبز و کز سفالی ترا گشتم بکش در سبزه و دره تراشتم</p>
<p>بگشتم تری کاخ در دل برایش میدادم خیال زلف و ز پیری حاتم پای جان رخ او چشم و باغیشتن کویم نمی بینم اگر سرم فوسی نیست بر جان خرم حیرت بتان سرخی سیخ ال کشته از عشق و زردی منو از غارت سیس بران این نمی گویم</p>	<p>دی اندر غلبه و من نزدیک و نهنگان که پروان ناید و کج چشم بزج لاش می بینم طایب غیری که غیبتش پناهنش میدادم که جان پوشش گرفت از بس که اندر پشیمان که سن کویم و مشو تر که در بارانش نمیدادم و این خسره که چندین سال شده در نقش میدادم</p>
<p>عاشق و دیوانه ام انرم که حسابشوم می خورم باری که کردم از جلفی پنجه شسته می چند بستم چون خیال خودم ایزدی خواره ام ببت که می بینی سیاه</p>	<p>عاشق و دیوانه ام از ترا ساقی رعنا شوم ساقیا چند از رخت ایوانه و شیشه شوم غرق کن در باد و مایه پس ز پر پا بالاشوم سن رستی او ختم اتود و زیو پاشوم</p>
<p>مست وی در دست و شاه در برم پروان چو پسر و سر به دار مار سوا شوم</p>	

<p> الغافل بن آن چه ندانم و بکنم سود و شد بر صفت سرتیغ بکنم مریچا که ز می لب او نوش کنم باد را بکنم پیغام سن او را بکنم بزرگ کاسی شدم ملاک مش بیارم گویم چشم تو چندین ز جوی بد و بکنم می کشد مرادم از بندیش و ضرور </p>	<p> و چنین گفتیم می بگذارد و بکنم بیم آشوب چو در چشم نیار و بکنم کر بود خیر حیوان نکوداد بکنم آن قدم هست سبک سر گذارد و بکنم باز نقشش بخشیم فشار و بکنم سن خواهم که بیار و بکنم یکدم اندیشه بخور می بگذارد و بکنم </p>
<p> دل بی عشق راست دل بگویم شکایت نادر از عشق بر عقل مگو بامن که باطل نیست عاشق الا ای آب جودان پیش رفت با قطار تو جازا خاص کردم بسوزم در غمت دین دار با خلق بخشید و گویم این غم کو ایر است </p>	<p> تن بی سوز و جسته کل بگویم جدا می شست با عامل بگویم کون بی عشق را باطل بگویم ره طاعت را مشکل بگویم که جازا هم در این داخل بگویم خزاقم که کند بسل بگویم دور و پیشش غافل بگویم </p>
<p> انگشت یارین و این گفتیم بکنم</p>	<p> آنچه تو گفتی بکنم بکنم</p>

ترا جان گفتم ای دیر تو دانی	چو کس این از زبان گفتم گفتم
بجوشی گمش بیکو حدیث	بنشیند یا جان گفتم گفتم
خوش آن خط که کوئی تو بعد از	حسین دان کانی طلاق گفتم گفتم
گوشه که گفتم راز چسب	تو کوئی بود آن گفتم گفتم
ای عسل تو عمر جاودانم	بل و که رسد لی هجایم
از ز کس جاودی تو سر روز	پیدا است که چیت در نهانم
لی با تو د یی می نشینم	لی خواستن از قوی توانم
می نام زار زاکه جان نامی	لی غرضت است ایستوانم
در اول عشق رفتم از دست	تو چون شود از خوش ندانم
چون مرد و چشم تو یابم	صد حسد بها جوان بخوانم
دیدم رخ تو که نکند و م	نمید که کنی سپهر ای آنم
رخاک دست فتاد و ندانم	بگذار که بهشتین با نام
گفتی غم خود که چه کوی	چون کار نمی کنند نه بانم
چشم و خوار هیچ بغرفت	بستان که غلام را کاهم
خواهی سینه چوین که خوشنوازی کنم	حساب خویش میدانم که غم یا باغی کنم

زبانم تیش ترا دشتد بر دل بسکین	ز بس کافیه شیرین خود بسیار می کنم
اگر با من تو بد باشی دل جانم ندای تو	تو بد میکنی که من بد تو پست نثار می کنم
فراسم کی شوم ویریش دلم زلف که مرست	ز شرکانت سخن پیش دل انگار می گویم
رقیبان بر حق که باورت نایه غم خیسود	که من تیار میسب پیش بوتیار میگویم

چنین که هسته خوابانیت ویرنم	بدان که گنجیس این زلفه بشیرنم
خیان آسیر تانم که بغایت چنان	این حکایت بطرا پرس که چنم
لال با دمی خون سی برای سگ	که خوق کرد یک جوق تو بوی و دیم
که نشد عروصت نمی پذیرد دل	خسرای کرده نظار بختنم
خوشت گریه آن هم ز که مرست کرد	خوی توان بهخت بدشکینم
بکشش تنم که ارضایت خیر میکن	ککش برای خود از خرافی شیرینم

من ز در دل چساده بجانم جستم	بار به جبرست و لیکن شوانم جستم
دی شوم تر و طیب و بنودم احوال	که من از در دل خود بنفانم جستم
حال من دید طیب و زمرود و بگفت	که علاج درض خشن نه انم جستم
ناله و زاری و فسر یا دکن میگویند	همه انم نکو اگر از جستم
چند کوشی که چسود بکشی ناله و آه	عاشق را به بنده از جستم

<p> دوستی در دهان باد که است خرم آب خوش فردم از غفلت میرود ساقی امروز جهان ست ز می سازد کس بیل جانده سوا می خورش بدوشت کل باغ حکم آید در گلشن خاک شاه بزم که شکاری ضرور از عالم ال کس ام نجم باد در افتاده جوسن سن در دی کشش دیوانه که سرم حرکت ساقی خردی کن قدری خنجر در </p>	<p> چون کنم تا زرد این سنگ بسکونم دقت می خوش که کند خنجر از خویشم خویش تن را بقیامت نشاءسم که کنم کی بود کین قیاس حکم بهم در شکم روزم جامه جو باد می رسید از منم تا کیم این تن مردار نه زار و زغم کرانی ز پس چندی به بالی ز غم سیم شوی و نازی هم از آن کس کنم چند باشد ز جهان غرقه بختی هم </p>
<p> در دیده به کار آید این شک جویانم بیا به دود مستندم که بید و بچه خبر تو نمی گویم به خواب کنی خود را تو هم جفا گیری سن از تو و نا خواهم چون دگر بیدار شود تو نیست </p>	<p> در دیده اگر سهری چون قند آید بشام گویم که یکی دیگر کویست تو که شام این در دینست از افسانه می خوانم که تو بزبان تیری سن غمی ترا دادم آن لحظه که در کشتن آید ز تو سر دادم </p>
<p> تا چند مرا باشد نقد دل و جان بکنم خنجر و خونی بر خوان تا دست برانم </p>	

در نیم آید اگر بر گل و سپهر عالم	رخی که کف پای تو پیوست عالم
در چرخ پستک لای خاک بر دهن عالم	چاد تو هم شب خون خرم چو روز تو
دو دیدار را بکف پای خویشتم عالم	در آن پیشی که گفتم گشت کوی تو محمدوز
بیر پای جو شیرین و پسترن عالم	کرم را به پستان دید از هوای رخت
چهره صفت باوید بر کفتم عالم	خمار کوی تو با خویشتم برم در خاک
از دیده خون درونی به پسترن عالم	چو بهر یوسف تو دخت مردنم نایک
حیثه رو بکف پای مردوزم عالم	درین حوس که بیست در صد رخ چسود

سای قدی جاوید که بر روی تو تو شدم	دیگر سران نیست کس نه بد سر و شدم
باز چرخ سنده بیکان شد سر و شدم	رفت انکو سلا بکف و شدم انکو
باز گشت دند در میگه و دو شدم	بس پر شاد جات که بر دم شاد عت
گویم به و تحسب از مالش که شدم	انکو که به سرم شد به در میگه و با علی
اصلاح سلاح دل دج اندر که شدم	سودای تیان چون زود از دل چسود

هر چه باید خواهم و بخت از دایما گفتم	که سرم روزی بدان در ششایما گفتم
من از آن نه با بصد خواهم که گفتم	او جز شاه از کوشای چشم پند روی گفتم
پیش چشم و لب و اندر که گفتم	ای خوشای تو من که از خوش خوش روز و گفتم

<p> ناله شراب عشق یل آید حیلایم بسپرد از در دست پرورن ایم و در پیش خلق در شبی در گنج تار یکم رسد و در پیش او بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جوش که طغیان بپایان کنم اندر کوی او یک غزل که بشنود آن به گوش خورن </p>	<p> که شوم شیدا را زین می پارسایانم چو که ای تو تو که خواجه نایبم خویش را زنده میوزم به شایانم از دور و دم هم ز خون ثبت کویانم با سکان آن سپهر کوی آید شایانم بچه خنجر و پیش خلق خود پست بایانم </p>
--	---

<p> شرب خادو ز در تو خاک در خورم جای که تو کان کسی ای نعل شسته بار روزی که منت ز دل دیدن و کر که تو خوشی که بر کمر او نباشد بستم که ز دوق جهان شراب تیغ سیری هنوز نیست دل خن کشته را کمر که شکن که کشند دست این شراب </p>	<p> یک شب که ز بام تو سنگی بر خورم یکان بهار چو خرمایه تو خورم شب تیره در حسرت روز که خورم از شاخ بخت خویش بهار که خورم خود به غمت که چو شیر و شکر خورم چندین کس می ز زلفت بگو خورم چهارده خنجر و اقدری پیش تو خورم </p>
---	--

<p> چو در خانه این قسم گفت روی بنام بیت که در کمال کمال راکن در کف پای تو بک وید و زوابع ازین خون قسم آلوده چو بیت لایع </p>	<p> چو در خانه این قسم گفت روی بنام بیت که در کمال کمال راکن در کف پای تو بک وید و زوابع ازین خون قسم آلوده چو بیت لایع </p>
---	---

<p> خون کز به خورشید سارم پیش تو کردی بجای ز رخ یکتظاره کردی در دل خرم بردم زین بهر کایه شیشی خوبه و اینم شبنم چون تو انم ذکر تا غیری که اینم زین غم که از کویم غم خوشه کیست چنان خوشتر صد باره بازم افزید و این میکند چشمد که گرام خاک در آید </p>	<p> سرم یا دقت قلب سبب این خمار بخت و عالم که بود و پیغمبرین کلا بخرایم جوار خواب اندر ایم هر دویت ختم کنیم چو کیم نام تو خواهم زبان خود فرودایم که آخر خاک دوری پریم این فی سهرایم اگر ای سان پاک کردم کاشته از اینم که بختیم کند یاری که حق نیر پادایم </p>
---	---

<p> شب من سپید شد از غم من کجاست جویم تو ز آن کلی کرد بر مات سنج یاد می تو که قوت پادشاهان شده خاک پادشاهت سخت ز سر و سرم جبرست ز لاله و گل دل جدید ده جان هر جانفروست چو زین کش دل من دل خود داشت سازم سرگشته به بچید کرد در تو چشمد </p>	<p> بش در آزار بجان کوان خدمت جویم ای دل خود دستت این کس از خواب جویم چه خیال غاصه ستاین کس که ادب جویم تو درون دیده دول ز بیکان خدایم چو زینم آشکارا بگو ام جات جویم طلب از کس در سر تو رضا جویم از کجاست بخت انم که زیر پادشاه جویم </p>
--	--

<p> حکمت عشق حک شد از کرم ایلم</p>	<p> اوست من به واسطه شایسته شایم</p>
------------------------------------	--------------------------------------

تا صبح ششم ابر کشید بر جان دوا بود
شده سیم ز عشق دو کز در و از آن گفتم
چند بار رفت و که مباد و ناگهان
بود از عقل پیش ازین به غرور در سرم
که تو ز بهر کشتم جرم دروغ می بینم
و قفس خیال است جان زلی آن غم غمش
که کل و باغ بین کس در تیر جاده محنت
سحر و خردست و بس تا بعدم و غای تو

خامنه کباب و دید کان داده بخون کواحم
که به جسد چون ز رخ ششپشتی میام
شعله به است ز زنده و صبح که میم
پیش در تو خاک شد آن سحر که میام
چفت بود ز بهر جان و غوی بی کنایم
من که این عارتم که تو خواب خواب میام
توی و نقل غور که من بر سپید تا بر میام
شکر که عقل بی و غارت ز نیم را میام

سرم چو شواختم که آن خمار ز پیا بگرم
که گریه پوشید چشم و کز بی خود شوم چون کرم
شش تیر که بدلی مرعند بر یادش
ای باغبان لطیفی کین در بوستان ده دانه
ز نبات که دل پر شد غم جان نمی دودانه
وین نیارم در رحمت پا بوشن بکار میام
تو خود ز بهر شوی کنی گمان سوچین
از این گمان سحر و زین جان را در خون

جای که می ایستش از بخار و ام جگر میام
مکن کرد و هیچ سان کان روی پر بگرم
پیر و نروم در هر طرف کلبه میام
که عقل ندهد سیاه باری تاش بگرم
یار کی نیم فریاد بگرم که تار و پود بگرم
بگذر باره کی یک نظر در پشت آن بگرم
یکین من بی خویش را که من دل تار بگرم
چرا نم اندر کار خودت جان بگرم

خون بر چسب و سرافسوده تو بر تو بدل
بر خم نه او آن بخت کش از حق شایسته

کرم بکینه تو که قمار نباشم	آفتاده درین پیایه دیوار نباشم
خز تو چیریت درین پسینه که	چندین بسره کوی تو پیدار نباشم
نخیر کشت نم نبرد زلف تو کرم	آورد آن غمزه خوشخوار نباشم
طنا خرم و شکر تو کیم که ازین می	یک خط از اقبال تو سوسپار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آرد که باری	من می توانم که کرم قمار نباشم
جون خاص خیالش شدم ای جان خرم	آن بزرگ کزین پهلوی انبار نباشم
کونید که چسب و مری دای که چندین	پرون شادم اگر احکام نباشم

جان زحمت خود بر و بچایم رسیدیم	دل زحمت شد از درد پیرای رسیدیم
سوریم که گشتیم لکد کوب سواران	در توپ کسی پای سلیمان رسیدیم
و تبال از دست رویه نم خواران	بگرفت اجل راه و بدیشان رسیدیم
دشمن خیار سر زلفش تن خایه که	شد خاک و بدین زلف پیران رسیدیم
جون مرغ که دارند گناه ازلی کشتن	در دام باندیم و بدستان رسیدیم
ای با و سلامی بر پستانی تو اگر	در خدمت این سرافرا رسیدیم
چون که خود از رخ چون عید غیب	کار و زجر بر این رسیدیم

از خون جگر ناله در د تو نیستیم	بگذشت سرخرو بسوان ز پسیدیم
دانه زل به چکانه نجیبه و جگری بس	خود سبک گویم بهمان ز پسیدیم

می زنی تو مسرور من جان میکنم	وز دل مجسور و چکان میکنم
چون نمی آرم که بوسم پای تو	بشت دست خود بر ندان میکنم
گردد و جان رخصت نظار ۱۰	تو خوشی من میکنم آن میکنم
عاشق میسم که چون کارش ندانم	کوس آن جا ز نخل میکنم
پرسم کاندز جگر ای چسروا	این که از اقبال تو جان میکنم

ای که یز ترا چه بشکر گویم	کز پشت نزار آبرو گویم
آید مسنه بوی آتش دل	سرمه باره که از جگر جویم
چکاند آتشنا یکبار	دانست که من غلام اویم
ای دیده بهار اشک بوفین	تاوست ز دیده منت بشویم
گفتی که آسیر گیت خسرو	از غمزه به پسد من جویم

در با جگر کس طاقت تیر تو ندارم	بستاب که افتا و بجان هر تو کارم
از من که گمان کرد و خون دانه و چشم	که سر ز برم رفته و دریا بکنا دم

<p> سردرد دم چسبده کمر باد خزانم مرشپ ز پانی طالع بد چسبده دانش نشان از من طاقی کس نمی دوت آن دل که ز من بسته به بزدل را گر صد پستم اندر تو بر روی من آید ز نوبه که کم پای چوسوی تو شتابم شیر بکش تا بشدت بنم سر شد از دل خپسده اگر زلف تو کیم </p>	<p> هر خط نم دیدم کمر ابر بهسارم قطره ز فرقه در زرم و سید و شام و آن تو که خاک شوم من نگذارم بسیار بین تا بخدایت نیارم کرم هر بر خویشش و بر تو نیارم در خور سرد و خار بود دیده خارم تو دست براری و من بگشت بر آرم تا نازش بگیرد ویت بکارم </p>
<p> غم جان بود پیش ازین اکنون آن تو همان من شو بیخود را پندت ای نیکو آه کی که شوم کوه در دم ترا کنه جسم منم از پیکان تو افسات گشته خوار منکر که خپسودم آخر </p>	<p> بگشتم خویش را بران شده ام از اجل میخشی همان شده ام من که خود پند فرمان شده ام که اگر بر دارت کران شده ام دور از آن روی پست خوانی گشته که غلام تو را پیکان شده ام </p>
<p> بیخوابم که روز گشایم ناز شام سر بر زلف نیاید جلایم ناز شام </p>	

باقاشی که پسر و سگی که پنداشت برداشت پرده از رخ و چون روزه خوش کردم سلام و پسر نهاده بودی خاک کای عید روزه کار بنان کن بودی مدد سن بی قرار مانده و تو با تو از خوش رهزه دار چون لب تو پر ز شکر است	یک پاستا و تا بقیاست کنده برن خانه هیچ بوقت نداشت مر جسته سجد و سو بود از بی سلام بر عاشقان خویش کن روزه و بزم در دیش روزه و بسته و طوا بنده از اذن غلامی و ای حضرت غلام
---	---

عز دل ده که من پسگی ندارم دل من برده نیکو شش سید آر چونیکوی که در ده اکنه شق عصود و در و تو با خود بگویم درین تا صبر صد و سبک رامت و منم پند و در من نگیرد نم خیسر که از غم کوه خراش	ز تو جسته خون دل رنگی ندارم هر که بدادیش جکی ندارم چو سخی عاشق شدم تنگی ندارم که نالان تر ز خود بکنی ندارم ولی من پای تو پسگی ندارم که من عقلی و فسه تنگی ندارم بسیه دارم و پسگی ندارم
--	--

در طایب شاعر

مستقیم اولی بکی که گداشتیم آن دل که پسر و سگی که پنداشتیم	جای خرابه نیز همان سو که داشتیم ای کشته بخت آن سو که داشتیم
--	--

<p> خیز ز خویش بر آن رو که داشتیم جان دلی که بر پسران گو داشتیم ز غیم اینک از تو و پناه که داشتیم آن کردی که از غم باز و که داشتیم این رنگ از این حاسد و آن بود که داشتیم یکپشت دلی بر محبت و آن تو که داشتیم چون روی دوستان و ناخو که داشتیم </p>	<p> نخواستیم روی عزیزان که پسران با خود راه دور با بازیکه رسد مر بار کشفه که ز پهلوی سن برد این محبت که که در غم باز و که داشتیم این بوی وصل است کنون رنگ تو فانی که دلی بر محبت یاران گرفته بود چون بس و فانی غم بخیم خیره و </p>
--	--

<p> دل ز مهرت کجا کند بندم یک دست و دستار چو ندیم دل شده اکنون بدر و در سپندم یو که زلفت و بد دلی چندم خیر در حال خویش منجمدم آتش بر جگر پراکندم صبر باش خ و پرخ بکندم که نصیحت کند خرد منجمدم چند زار جان می خورم </p>	<p> دل ز سر تو دور که پیوندم جس که دل میدری و میدونی پیش از نیم دلی و دور دی بود یکدل غم تو شوان خود نروی سن ز غم آن شد زیندم نیت از که آت و جگر کم مردم از شده و سپید خویش چند که ده که از از این بدست بعد از این دل و تنگوان ندیم </p>
---	--

ببین
نیمه

یازیب غم آن پسر و خوان بگر گویم	دل میت بد پستم سخن جان بگر گویم
خونایر پیدا آمد نیند خوار چشم	احوال جگر خورون بنیان بگر گویم
در دیشترین پید که سدر زینا	بی در و جود و نکسته آن بگر گویم
آه از دل من و در آرد مر شب آه	کین سوختگی غم جسم آن بگر گویم
اشتمام و بدشمن و تشنگ زنده دوست	چندین شنوم از که جندان بگر گویم
سای قصه دم شمع و رستی نند کوش	آن زو اکش ویر پشیمان بگر گویم
افسان من ناخوش و کس محرم آنیت	هنگام نبود جگر فسرده آن بگر گویم
خبر بکنند از جوی بل سحر کاه	چون نشود آن پسر و خوان بگر گویم

رقعت چو دارم با که گویم	در بخت خور و زارم با که گویم
نمی زبسته ز احوال که جویسم	پریشان روزگارم با که گویم
هر یکسا محرم که راز دل توان گفت	اودان راز دارم با که گویم
می خواهم که بزر پستم سلا می	چو یک محرم ندارم با که گویم
ملم خور و می خورم کارم خور و می	نزد بخت روزگارم با که گویم
نار و جسته شنای تو خیره	بالت دوست دارم با که گویم

در آن روز

کجاست که بگر جویت کجایم	غم که داند و سدر و خور کجایم
-------------------------	------------------------------

درین زمان که در بخت بران آمد کار	هر که در این بخت منی که با یار
هر پیش من سر جا و در آئیندن گشت	که با و هم که خلاصی ازین بلا یار
ز مستجابت و حاجت بت پرست از	که پای بوی پس تی چون ترا دایار
بناک پات که خاک گشته بر گنم	شیت ازین بستر مدیر نه پاد یار
یکی پله و برین پستینه پای نه منی	که در در و دل خویش را دایار
ز باد چند زید آویسے چهاره	که من زیم ز فیسی که از صبا یار
خوشم بآن خود از تو کمی تیرت من	ز یارت اسی و این پایه خون بهار
هر که شود تو ای باد شاه کشور من	که یک نظر ز تو بر چهره و کد یار

چا بان که جانت را بسیرم	و که یرم بجان منت چه یرم
ولی از جبران بجان آمد که از جان	کز یرم پست و از ثواب کز یرم
خا ص منی جاسید ای رفیقان	که من در قید مرا و با بسیرم
تقر گفتند داری یا حقیران	من پسکین ز سم آخس فقرم
نی آید بگشت تا ز من	که کوشش رخ که گشت از نیرم
هی تو سم پس آید عر خسرو	به عیسر از حسرت بیرم

که خود من زید مرده و از ماه بشنوم	بود جنان که ای بسو و بشنوم
-----------------------------------	----------------------------

<p> یخاچیم بکشت ده از پس که هر یک تیم زنی ای قریب که تو بان شوم برش جنگه صد از خون نه در تو خنجر آید خود را کم سپند و نخواهد از آن دل پادشاهی خنجر کند بجزیر کس کل صفت در عبادت بت این غزل تمام </p>	<p> شستم بدلی قضا آن ماه بشوم آن دم که سن رو او آن شاه بشوم گاه از پای صب تو ناکا بشوم از عاشقان چو در تو آید بشوم چون بوی تو ز باد سحر که بشوم خسرو بخاشش تا من کمر آید بشوم </p>
---	---

<p> عاشق رویی نیکو اینم مرجا که جلد خوئی ز خو بان مرجند ز عشق می کشیم چمنی بنفش که شمر بخشیم نی از که دل نزار پار جربست بر کجا نشسته دل غور و غمت ولی بدوی کرنگ تر نی و کراستی قوت </p>	<p> دیوار مشکل مر جود اینم با خون دو چشم خود فشانیم بر سپید ناز کان کراییم شیر کمش که سپید زانیم کسک کوی تپت دل بخانیم تا تو پاک که زند و مانیم کاز از حساب نسیم نه اینم خسرو سگ تپت و با مانیم </p>
--	---

<p> تشنه آن لب جو قند تویم </p>	<p> تشنه آن لب جو قند تویم </p>
---------------------------------	---------------------------------

<p>میداد بیست و یکش را می سواک دلم پسندید که دقتان سر کشید که من که زدی بکن از طیب پینه خلل خسر و خرس تا که بد</p>	<p>چون بدی که در کند تویم دو قی باشد از چند تویم توانم که در کند تویم آشی بیست و یکش را تا به غایت نیاز مند تویم</p>
<p>امید اند نه ناخمس با تم چو زلف بی تو آتش سوزم بود با دار که اری کن بویش که که جسم می نمی غار فراتم شوزم بهر دست اندر سینه باشد</p>	<p>که دور از روی خویش برسانم چو چشم نه تو آتش نه تو انم بگو با آن سینه نامر با تم که که می ز سینه تیغ ز با تم که در خاک زرد استخوانم</p>
<p>مرثبه از شوق جان پاره کنم چون بر آید پسر از کز چالشش آورد و غم نیروی پسر و ن من می برم و تو آتش حیات جندگوی که چهر کن در جسم</p>	<p>ما شتم تا شتم جسم پاره کنم من از کز پیر پستار کنم که به صند بار پسند پاره کنم چون توانم ز تو کفر کنم که توانم سینه از صند پاره کنم</p>

چو دریا ز آب خوار و گم	چو دریا ز آب خوار و گم
دل و بیکر ز سپیک خوار و گم	دل و بیکر ز سپیک خوار و گم
سن چو یکا کنان قلب و گم	سن چو یکا کنان قلب و گم

بجز این شکر و لعل و صلاست نه است

بگفتم ز عشق تو بیکر سپید کنه دارم	بگفتم ز عشق تو بیکر سپید کنه دارم
تو نیازی دنیا به زری جز آنکه پشت	تو نیازی دنیا به زری جز آنکه پشت
از فراق مشوبم که بدم سوگر زیم	از فراق مشوبم که بدم سوگر زیم
ملشکی ز بوسه کفایت چو زردش	ملشکی ز بوسه کفایت چو زردش
بوکم که آفتاب مرست کنم به آن زرقان	بوکم که آفتاب مرست کنم به آن زرقان
چو فرو شدم ببلوغان چو گشای دیده	چو فرو شدم ببلوغان چو گشای دیده
ز سپهر نماند برین قلم قدر خیالت	ز سپهر نماند برین قلم قدر خیالت
گشایش از بنده جان رقم و خال و شتم	گشایش از بنده جان رقم و خال و شتم
نزد که خوسرو بلام مکر نیاید بسته	نزد که خوسرو بلام مکر نیاید بسته

بر غ خاک دلت ز قیمم درستم	بر غ خاک دلت ز قیمم درستم
آه زنی خویش گریه و دراز	آه زنی خویش گریه و دراز
چو کیویت ز قیمم درستم	چو کیویت ز قیمم درستم
در دکن سینه کفیم درستم	در دکن سینه کفیم درستم

بگو و برون می رفتم این در	ولی از خون پدر رفتم و رفتم
جو خنجر که بر خون شد دل	جو کل ناکا و بشکستم و رفتم
بماند خواب خوش مرا که رفتم	کنون آسود و دل خستم و رفتم
و خلدیم از همه	
باز این دل من رو که آورد دندانم	وین صبر که دوست کب کرد دندانم
آن کرد که میخیزد از آن راه پیمید	آن گیت سوار از پی آن کرد دندانم
بیم شب آه جو به آید از آن کو	من از خط از از دم سپید دندانم
شبها نم که گشته غم حال لغت	حال دل آوار و شب کرد دندانم
دانی که جوار دیم ازین که نیامست	کین آه جگر سوز خود خور دندانم
بازم بگر سجد آن قامت چون تیر	ساقی قدح باد که تاور دندانم
یاری که بر بخت چند یار نکویم	حردی که بر سپید نه بلام دندانم
دل از سوگواری توام بخود غم آورد	من خوشتر ازین بیج راه او دندانم
از هر که بر سپید بگویند جو خیسره	یک سو خسته حاد شد پرور دندانم
باز از در دست بدلیست چون کنم	باز با جگر آشنای چون کنم
دل نه جان چون بر کنم در دوا	ترک آن ترک خطای چون کنم
عقل گوید با پاسبان پیشه کن	ست ختم پاسبانم کنم

بمعنی

گفتش روز و دای دوستان	بچه کردی بازی با سبک چون نم
گفت ای متروک در پای عشق	ماشش نه بی و خایه چون نم

ای روی تو سحر جادو ام	عزیت که میو در قفا م
از کس جادوی تو امروز	پیدا است که چیت در بنا نم
چون جزو هشتم تو به پنم	مندان با حسران بخوانم
رویت دیدم مگو کرم	هر که کنی پسرای آفتم
غم خود که ز عاشقی زبدم	دل ده که ز سینای الهام
نی با تو ای سحر نشینم	نی غایبتن از تو میتوانم
مینالم زاران چون نایه	نی نه شدت اسپتوانم
در اول عشق رستم از دست	نه چون شود آفرینش نه انم
بر خاک و ریش قدا ماندم	کندار که آنجهن با نم
گفت غمسم خود بگو چه گویم	چون کار نمی کنند نه بانم
خبر و جو کار هیچ نه خست	بتان که غلام را چکا نم

نیز و غده بوی پس و کن میکنم	ندل زهیدن رویش تو را میکنم
درون دهن من صد غبار و زدن	منو از روی آن سوار میکنم

مسی نعل چل من جانا و کب دهن	نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبی ز بیم زندهش هزار بار آه	خود و می خورم از چه نیکواری گندم
پیکر بیایا و بسپای گفت خوابم نیست	بگردانم تو در سپید کار میکندم
و که بخت خورم غریبتی نمی یابم	مهرن لبست که پیش تو خوار میکندم
شبحم بخور دن خون زنت ساقی می	اگر این شراب کو خورم نادر میکندم
هزار تو روشش کشتی خیال کشت که او	شیخی می کند و شد ستاری کندم
شراب عشق تو را می دم ز پس هر چند	که با داد اهل پوشش وری کندم
نثار گفت شبی چند واکت بگفت	منور آن منقش و نثار می کندم

در طایفه شاه

نیارم تاب دیدن ویر دیرت بر آن چم	بیا به مروی چای که رویت هزاران چم
اگر من کشتی کشتی نمی گویم کشتی ای غم	ولی بگذر جدائی که روی آن چنان چم
نیارم که در جان دیدنش از هم جان کن	چو بی طاقت شوم در دیده او چنان چم
ز نور و زهانی که چو بگفتیت بتافش	سبزه ابرو پیراسن آید بر پستان چم
بر پستان که ما زده ای تو کازن جفا کن	دل بر جای باید که ستیشم مروان چم
چه حاجت برالم ز کسین بر نیست گدا	که که که جاشنی زان دست نازک چم
در دنیا اینجنان روزی که خوا به شدن چم	مروان روز نشانی که در پیشش چنان چم
ز خونان بس که پدید کشت خیر و پیر چم	بت اندر پیش و زده و پیر چم

این که باز بست که اوقات و علم
 بکشت که در سر زلف یکوان جند
 بجای بود و علم تا نشسته بود آن زلف
 زیر صورت خویان قلم نه باید که
 هزار عهد بکردم که تنگم رویش
 تمام عمر من اندر غم جوایم شد
 اگر بنا بود پیشه روزگار خست ام
 از این زمان که شد و با تو دوستی سر
 نه خسته محروم و بخت اگر آیت

۱۰۷

دو چشم برت ذاب میگردد دم
برآمده خون دیده در سپه او
شب در شب زو زو سپینه خورشید
روک عمر محمد و لم سپه زو
خون دل تاب زو زو میگردد دم
گریه بگردم و بکالت خویش
افتدیم بر سر پا زو زو

یا نعم عاقبت سیه که کرد	طایبش حال و ماه میگردم
او که باز پس نمی آید	حالمی با سپید میگردم
که به تغییر نازد هرگز	چو شش قدر خواه میگردم
بهر ازین دختی خوش	چون ازین کرکن میگردم

چو غریب بجهنم چون جیون شد و ف سا لم صدق قاعا تن افعا عا تن جان

خیر باد و در تپا و کینم	کل درون قدح جولان کینم
بی می جان فتنه او تو جنگ	تا یکی خون خوریم و ناله کینم
مردم از دید قدح چای	باز به لعل در پاله کینم
شد خواران چو باد و پانید	و نه غم را بی حواله کینم
با کل و لاله بگو بمل میست	دصف آن خنجرین کلاه کینم
و ز شکر خان چارده ساله	طایب عمر شیت سار کینم
و ز بچار شهاب و آتش خام	و ز قیچر و پر ز لاله کینم
همچو خنجر و بنام می خوانان	کاسه دل را بخون قیلا کینم

ای برده و فراموش ز دل چستره خوانم	در باب که سن طاعت میگردم
و ریت که بی رویه ای سر و خوانم	میگردم و نمی پندم و دره دارم
شاید که زده و دل من خلق بتوزنم	آسی که جبهه دارم و دره دارم

تا روز قیامت زده و از جلا و زبان	دانی که این سینه زنجیران تو دارم
مرکز زده و یا تو از سپینه خبرو	کریا و برادر کرد جهان بچو خیارم

بخت برگشته ز من تا تو بر می زهرم	کی بود باز که چون بخت در نمی زهرم
گفتم احوال دل خویشش که می گویی	ببین از پیکری و رفتن به عالم حرم
سپیش این پیکری تو نمی رفتی بهر	بعد ازین تا ز فساد تو به آمد بهر
جان سر و خردم نه و کفر کان ترا	تا حد خلق بداشتند که من جان بهر
کی می روی تو چون غنچه و دم شک آمد	چم است که بر خویشش که جان بهر
سود گفتم که بیالای تو دند زو زی	در دلم بخت کزین شرم بیالاکرم
جان و دل بیطعم باز و قیاس پیدا نم	کوهن از دست تو کردل بهر جان بهر
ترکت دینی ز کم از سوی خودم دادی	کو سرکوی تو قیاس ز جهان در کدوم
چای خیار و خورشید تو مرا در نظرست	می نیاید سه سکه ده جهان در نظر
بسیوری توان کرد مرا و چه خبر	چم است که هر روز که آمد بهر

بجز این که من و تو را غلامان خاندان نیست

این توئی یا نه یک ی پیغم	یا شب آفتاب سیه پیغم
از دل خویشتن خیال بخت	کنی بر کباب سیه پیغم
راز مملکتان که از شکست	سود روی آب ی پیغم

از لبست بویب چون سوالی کنم	کز راهی جواب می پیم
بگش از خویش تن گمن و دوم	کز بهران هذاب می پیم
یا که گویم غم تو کز غم تو	بر علم خراب می پیم
مگر امروز کز پس عمری	بگش از بهران هذاب می پیم
بجای چینه و نر و شتاب گمن	مهر خود در شتاب می پیم

غزل

بن این آه بیکر سوز دل بیا که گنم	چرا از دیکری قلم خود در دانه چیتن دهم
چو چای محنت یاب و اندو دل بقیوب	بلا از لبست و پیاری و تنهای کمن دهم
چون روی تو اینم چرا از کل سخن گویم	چون قدر تو را گویم چه پروای کمن دهم
چو سر و شش در قیای بستر نادیدم	چون کل و کجای بستر نادیدم
مرا خود به شواری برون از ندای مازول	از ان مازگان عاشق کش می خون دهم
کی از دید به در رخ که از دل در بجزا	چون از دستم کمن چنین ماز و نشتن دهم
مگر نه زار ترین ال بد لایری و هم در نه	چون خایم کرد با خوابان بدین یکدل کمن دهم
ز دنیا میر و چینه و نر و لبست می گویم	چون بگرفت در غم جسته تنی و نر دهم

غزل

در وقت زنده گاشی چون کنم	با چنین غم شادمانی چون کنم
یا ز بد خوی و نکست تا هر بان	کتی ز شنبه را چرا خست و نر کنم

عشق و افلاک پس و غریبه و فراق	سن پریشان زندگانی چون کنم
سن بودم مردود ایت و سیه	یا قضا سیه آهانی چون کنم
خواه غم دیز و خواهی زند و کن	بند و ام سن رایگان سینه چون کنم
ماه من کنی که جان و دمیست	ماشم افسوس که ایست و کن کنم
حال من دانی که از غم چون بود	چون تو حال من تدلیست جان کنم
و برای دل نوشتم بر دو رخ	که تو پنی و نخو ایست و کن کنم
کا بهستی پس لب لب و ایم	من که در دم با سپیدی چون کنم
ز رخ بوست یک سیدایم و لیک	ای در دم با زار کانی چون کنم
که بخشد و بپس ندی آشکار	در محرم در و نانی چون کنم

در باب شاد

دل زلفت سپردم در دستم	در بر بجزیر کردم و در دستم
در شب و صبح نامم بشمار	در روز و شب ان شمر دم و در دستم
بخشش داشتم ز سر و شش	هر از دل بهر دم و در دستم
چون محبتش من شد	خو تو بجزیر کردم و در دستم
چند کوی که در دستم از غم	تو سان و ان که مر دم و در دستم
که از او ز من از سن	رحمت خویش بر ام و در دستم
چون که شش من از او	هم بخندت سپردم و در دستم

دلم بروی نه تنها بلکه جانم	مستی چشم از آفتون زبانم
از نیم سیکشی جانم از آنم	خواهم سیکشی از لب زرخ نازم
که خون ریزیم راضی بر آنم	بر پند تو خورشیدم سمم
کوای سیده دل که کانم	بچه تیرتیت مار و دوی خون
اگر خری نکو بر بود نامم	به نامی باد و بر سینه زن بر نامم
بخت دو پستان که دشمنانم	بختی دارم که با دانه دو پستانم
چند خورده ام رطل کرانم	و ساقی کس نیست خرابم
که زنا رخسار بر میانم	بت اندر سپید دارم فی جبینم
بوسی میفره شد رایگانم	اگر افتد قبول این جان خیرم

درمانده بر دزد کاخ خویشم	کس گشته به یار خویشم
شهادت که ملکبار خویشم	ای غم که بپس نمی توان گفت
سین سوخته خاک خویشم	مستانی ندی مرا قهر ز لاکم
بس یاد توئی که یاد خویشم	در خون خود از بناشت
ازین که نه ترسیدم از خویشم	یادان همه ترار و صبر جویند
نیکو تو که سحرگر خویشم	ای که پی عشق کوایم پسند
سین فاجعه چهار کسکشم	گویند که چشم و ابرو نابی

کر که رافقه ترا در کوی جانان ای نسو	خداست ما و محمد کن در حضرت یا قدیم
سپل شکم از جنابش کی رود در جانمی	سایه کی روی بر تاج ز درگاه کریم
شده دل پار بستم تا توان او و بیج	آن طیب نامی پر پند ز صولت قدیم
از درش داخل باغ چشم و دو دکن	سر فرو ناز و سک کویش چنان لایم
پس در سار کرده ام یارب فضل شکو این	خو فر ما در حبه خسر و کردی از دکن لایم

ز دست رسیه بیا و دارم	نه طاقت استوار دارم
میرود که از تو بر من آید	از کردش روزگار دارم
در دل غم تو گم تزیین	که یک دل که هزار دارم
این خسته ای جو سوی باریک	از زلف تو بوی و کار دارم
تن گانه ده تو کشیده باشم	نخ و زارانه خوان دارم
در چشم دود دیده از تو غرقم	مید لب و کنار دارم
دل بروی و تن روی همین بود	من با تو سیس شاد دارم
اشکام و دمی بخیر و	سرب و لب تو کار دارم

از دست غم و غم و غم	در خون چسبیده ام
با غم و غم و غم و غم	چون مرده ویرانه ام

در سپید آن کلاه بنام	خبر رسید از کلاه بنام
از دست تو چون چاه ایم	یکایک سپید بخون دل لایب
یک و این پر ز زان ایم	در قطر اشک در دم سپید
در کوه و سوز و دل ایم	جوی میزم تر بودی آتش
برای سینه آن فواد ایم	نزدخت اگر تو را سپید
چون لایق این جوار ایم	میکن قسم خود با حوال

در یک چشم که این همه فتنه در آن افکار و فتنه های

در دست چرخ گرفتار مانده ام چه کنم	چرخ بگشت که از یاد مانده ام چه کنم
خی روی در مال زار مانده ام چه کنم	خانه طاقت ناری و ناری آن شورش
آب و صفت اختیار مانده ام چه کنم	برون کنم قسم بجان و بدورم بگشت
از زخم غره دل انکار مانده ام چه کنم	می کنند لاست که کرد چندی
که ز خویش و سم از یاد مانده ام چه کنم	شد من ز خویش و زبان و دین و دل
بنام از پی این کار مانده ام چه کنم	گشت من که سکر بود و خوب و حسن
بس بخت که یاد مانده ام چه کنم	رقیب گفت که چار بخت و خیر

آن که از یاد مانده ام چه کنم	آن که از یاد مانده ام چه کنم
آن که از یاد مانده ام چه کنم	آن که از یاد مانده ام چه کنم

نشان

ششم تازه شد جان بدنام می جو غمنا بر ایام بگو و قناعت نهم بویش نهم و خوش بدان چشم ماند که خواب ز کس زمن پر پیس ز اید غمنا می خنود	توبه وی کن او را می شناسم کس قدر ششید را می شناسم که آن مرد و غمنا را می شناسم کس ششید و غمنا را می شناسم کس آن را و غمنا را می شناسم
بالب کن قدح ساقی که پیستم اگر اصحاب عشرت می پیستند راکن سرخ روانه جو خوش مرا کنید در پیستی چه دیو بیست تعالی الله ازین بهتر چه باشد مهر پیستی که از تیغ زن زده اند مرا که خند کی جاده کی چنین محبت	بی ده جگرکی اسباب پیستم پاسا می کس سا غمنا پیستم جوید اسپه که پشت خاک پیستم که بیکو میسه هل اندر با ده بهتر که از شک و جو خوش پیستم نمن از سیه زردی خوش پیستم ازان روزی که با خنود و نشستم
یارب ای روزی که جالت پیستم شاد چینی و سحر و جادو پیستم چون کنی جالت پیستم	چند بر یاد جالت بخت پیستم چون کشم پیش و بدان جاد و جاد پیستم در تن صفای چون آب ز جالت پیستم

چشم از کوشش بر در سنگ چو ناست سوزم	که سوز از چشمم فوراً خون چو جالت پنم
بست زین بس که شمعیتو جوسالی گذرد	وین تر بین که ز دوری بدو سالت پنم
خاسمت سیر به پنم که میرم فی الحال	این ندانی که بامید و صامت پنم
مخورم خون دستالی که قوی سیتوشی	که جز از لبست اوده سالت پنم
ای که میسوزیم از نیت و نصیحت یار	که بسا دل و دوسوخته حالت پنم
صد خنجر دم از قیض مرغ اسیر	خدا ز دور دران دانه حالت پنم

چون ز دوست بدان در دانه خرمندم	ند و سپید پرواز مال بهر می بندم
اگر تیغ بر بند سید بندم	چو که کوه صیل خودم کن که باد بوندم
چو که کوه کنی و باد زو بدان غم قیامت	که بد زیت زوال مرشش که بد کندم
نزار که دشمن از بدلم نمی بکشم	غبار خاک تو بر دامن تو بپندم
بر بهر کشتن خویش حیات خام و لبس	اگر حیات و بد بد از من بد بوندم
و احوال که از دیدنت شوم محروم	چنین که من بجا بگو آرزو مندم
اگر که در و در شکسته بود و شکسته	از مراد منی یا دوست خزاندم
تو سبیلاری ای بند که من بی شوش	بجهت پای است بپرو و میدمی پنم

شکسته دل شروتنی کنم یک	شوند محرم اگر دل سبکته جندم
------------------------	-----------------------------

<p> از بخت تو ی برید و شوان تا چند کسم جفایت احسن زین پس من درو عشق و تسلیم غم پسینه به خست چون توان کرد یاران عسیر زینت گویند من کز سپه خواهم جدم جدم نی یاری بخت کام دل نیست ایوان مرا ایس بخت نیست این شربت عاشقیت خیسر </p>	<p> خون کشته از جانش دل که توان کن راز می درین سوکس رو و الهه جان کن روزی که زیر خاک نیای بی نشان من نامش بگوئی بر خدا از بان من ایرنا بختد این سخن اندر دغان من خون آن تبت قصاص توان من بیعت و پادشاه بیای کران من </p>
<p> از بخت تو ی برید و شوان تا چند کسم جفایت احسن زین پس من درو عشق و تسلیم غم پسینه به خست چون توان کرد یاران عسیر زینت گویند من کز سپه خواهم جدم جدم نی یاری بخت کام دل نیست ایوان مرا ایس بخت نیست این شربت عاشقیت خیسر </p>	<p> خون کشته از جانش دل که توان کن راز می درین سوکس رو و الهه جان کن روزی که زیر خاک نیای بی نشان من نامش بگوئی بر خدا از بان من ایرنا بختد این سخن اندر دغان من خون آن تبت قصاص توان من بیعت و پادشاه بیای کران من </p>

کسی حدیث تو بہ تو ایسے زین پہلے	زیر المجد ازین سخن اندر دغان من
چون نام از غم تو کہ پرور و غنیمت	کر سیکشت بند جو بند زیند استخوان کن
بی مروت زدی ز حسیہ و قاتیہ	شرمت نیاید از من و چشم روان کن
پیش ازین بد قصد دپایہ کن	باسک روحان کران طبعی کن
زلف کاغذ کیش را بر رسم غنم	قصد نسیا و پیدا سینے کن
غمرہ را کہ خون مشتاقان مرز	حک از ان تپت ویر ایسے کن
باضیعان مر جبہ در کجہ کمری	با سپیران مر جو تو ایسے کن
پیش ازین جو رو چہا سر کیست	حال سگینان جو مید ایسے کن
از وصال تو جو ہو سیتا غم	پوش پیش تو رویشا سینے کن
نہ بی با و شہزاد یک ام از من	نہ بی رویت جدا کرد و شہزاد من
زین بر جانم آن ز جہن کہ ایسے	بشہوط اکہ کہ سیسے مر م از من
دل مرا خون تو میرزی تو رسم	کہ خواہی غنیمت تو ام از من
مرا چہ کہ دیدی پیش کیست	کہ کس پس را بی منی کم از من
کہ آسپے بر آرم از ال حک	کہ نکسب ایچہ حق عالم از من
کجا کارم جو قدرت است کرد	کہ بر کشتن جو ز کسبید رخ از من

ملی

چو بختی که ز دست بود در چرخش	چو بختی که ز دست بود در چرخش
که که سبزه و انبست و شرباب روشن	که که سبزه و انبست و شرباب روشن
که که بخار باره و از باد و صفا چشم فرزن	که که بخار باره و از باد و صفا چشم فرزن
تا که بخت کل از اندام تو فارسی	تا که بخت کل از اندام تو فارسی
نمونه بخت زو و خولن و ورق را بخت	نمونه بخت زو و خولن و ورق را بخت
رخ و کعبه بیروست ز فرین و حسن	رخ و کعبه بیروست ز فرین و حسن
چو کشی سپه و دانه سپه و مسکین و حسن	چو کشی سپه و دانه سپه و مسکین و حسن

بخت زو و خولن و ورق را بخت

یار بگوشت جگر و باسن	یار بگوشت جگر و باسن
ای که کاشش نه یی ترا سن	ای که کاشش نه یی ترا سن
در خوشی کم جو یکم باسن	در خوشی کم جو یکم باسن
شبهات کما تو که کجا سن	شبهات کما تو که کجا سن
سر ز غم تو کنم ر و سن	سر ز غم تو کنم ر و سن
خجک نخ اتم از خدا سن	خجک نخ اتم از خدا سن
با نسو ال شکسته باسن	با نسو ال شکسته باسن

سوار است می آید جاسین و نوا ست این

<p>ز زلفت صدها لعل مظلوم در فرادی هم نشش کو چو چمن عزام کاه خلق به شش خاستی می کنم در لورین خود کاشی نام بگنتم که ز بار ایست آفرینان گفتا سر کس از یاد و دوستان دل در شام دل در انداختی به خیمه من هم از اهل چین خارا زگریدید مردم بخت در پناه باید سلامی رفت روزی عمر در کشش</p>	<p>ندام رشته طعنت باز به خرد استین نصیحت نشنو یا در جزک خودم استین لاست نیست این به دل که با دشمن جاکستین که جان میرد و پیرن بر جای ایستادستین مرا جان میرو و پیرن خاتم تا بر بادستین که او را جان میدادی می گفتم شکستین که از خون خوش پرور و لعل خارا دستین بخت خوش خم و انکه که وقت غیر استین</p>
--	--

<p>خونی در چشم میرد و در شکار گیتین دلی که جان به لب و پس آید و به لب در شب بجای شرم مردم بخاری حاصل گویند اگر آن خوش بیدار کناری در نظر کانون ناز که میگوید یا تو نیست ایست رسیدن که کش جان در کشش بسته میانی در کرجان و سنان نور چشم و پهل که کش لب خارا که درین</p>	<p>تیری بجای خیمه از خارا گیتین باده که در وید پس زبک که گیتین ای خاکه بر زوق و علم از خارا گیتین در چشم من چندین که به زنا گیتین دل بسته و فتنه در خیمه که گیتین ششم دانه که خوش مردم شکار گیتین یاری و انچه که در کرجان گیتین کر زین خیمه خون بر سنان گیتین</p>
---	--

<p>بنا روی چشم را شطرنج را عشق اعیان خنجر و مارا بوش را</p>	<p>بکشتی زلف و کار در آشنای مکن بسیم شود به بندگی و چندی مکن</p>
<p>خارج و پنج کیوی زشش پن هلاک غمهای کازشش پن بجویم پستندان برورشش پن کرده بکشتا هر سو اندرورشش پن منه ز آبی خواب پستی برورشش پن او کم گوید که بار دیگرشش پن در دلم پا ز کفن خاکششش پن ورون پرین پسین برشش پن دگر در پای مشک و کشتی پن</p>	<p>خارج و پنج چشم کازشش پن دل نه کان و جان پادشاهان جو غوغا می مکس در غار شد پنا جعدت پر از راه است غایب مرشد باد و نوشیدست تارود به یرم یک زشش و پوا زشش و لم را سوختی که با و دست نیست نیام آب که با کن ندید می چو کوی چنبره و از غم سر نه چشم</p>
<p>من و سوادای و شمشاد کم جان کن خوشتر شد من و نیست خوادان کن پرس از نین و شمشاد چو ان کن و کوی را و بران تو چو ان جان کن</p>	<p>جز خلق سوادای دل و جان کن چو پیچ بر کشدی عاشق و الله بر تو گفت نه از لب شیرین تو زهر است اگر کنیم باست چگونه است نه بخرم می</p>

چون شود دل که گم با تو زلف تو کج	بر جان روی و انکاه پستان گفتن
چام تو کرم و چسرت خرم زری بکنم	کام مشیرین نشو و از شکستان گفتن
بهرین روز مرا فوایا جل خوا بود	زین مرثب بدل اقصای جبران گفتن
بند کوی قسم خا و کور پس من بگذر	کین حدیث کورده و یخ شام گفتن
سوز دل ز آتش شفت بدرون برزند	ترک شفت شایم با پس گفتن
بجز خیسره بر سرند ولی چون کوی	کاتش جان دوام پیش نو ذرات گفتن

بجز خیسره بر سرند ولی چون کوی

ولی بری و در خیم چکنی کن	از دین ال سرخوی کینه کن
تو بر یکسوی و من زاید و کی گشتم	این شیدو چه که جینک کموی کی گشتم
خانی مرزبوی نه دیوانگشت دست	یاری توکل زید چه دیوانگشت دست
کام ز رخ نای و کز زلف در کشی	الی رشته نام بجا و زوی کنی کن
کوی کنی کنی ال من و بندی کی نبودی	خو و یکنی و بر سر او سیکنی کن
در انستبر تو جان من انما و پیدلا	کو که گشت بر پس که سیکنی کن
جای اگر سر و دل گشت زلفش	و دیده و نام که سوی سوی کی کن
کشتی که خیزد با کز گشت و زلفش	آن شاد را که در خم موسی کن

ماند از که گشت زلفش	بیم که جبران چون بود دین نیام کن
---------------------	----------------------------------

<p>دل شسته دیدار تو جان سپردن کینش بگذارد بوسه چینی تو بس از جان چشم آه زود و دیر نه مرا یک غم زون کاشان ای پند سپیدی غم لاف زده سلطان از آنم که ای سوختنم نشین رخسار خسته و کاسی از غمت دانه و تو کوکرا</p>	<p>ای سستای دل مرا نیکو دارم پیش و آنم که بی تو در جهان کاری ندارم پیش هر دم نمی تواند نه تو جان نگرارم پیش که بهر آینه در رخسار دیده دارم پیش از آنم که بی دیدار تو نبود قرارم پیش از سستای سینه بر سینه بارم پیش</p>
<p>بکس و پستی من در کار خویش ز پیشوی جور و پستی زانوی کشت ای پند که تو صدم دیگر جان منی جانم جو خواهی بشم در آرزوی کشت می دانی آخر دمم حلاجی غم تو در درون جان من سر دانه کرد خوار آن منی که گشتن عاشق بر داشت راه عدم که استم دل بر دست</p>	<p>سر پدی آه بخود من بر سر آه ملق طبع نیست که عاشق بکار خویش من خود بجان دانه دارم بار و نگار باری به ششای مرا کن شریک خویش در دانه و راکشته گیر از آتش خویش یار رسد که چون پدر کنم جان عاشق من خون خودم که در کین جان خویش که گریه و آه زان یار دارم خویش</p>
<p>خود نموده بر سر زونی بر دیگران تا که نرسد آن کسان بنده بکار خویش</p>	

<p> چراست زده و دست نظیری بنا کردن بر کمال صنع چون زبال نیست پیدا بر خواب مردمان شده بدیده و غم یکبار چه خوش است با تو خلوت که در هر شک نیست ال بر ز غم و با تو ترغم ای که شوان آه بخت خوش که ما را بخت جوشم خوش بخت است سر نهادم بکن اینجای تو ایست بوی پس خدا کنم جان در دست گرفت با صف عاشقانت اینجام وای قیامت چو دستار چنبره که کند شاد جانان </p>	<p> چراست زده و دست نظیری بنا کردن بر کمال صنع چون زبال نیست پیدا بر خواب مردمان شده بدیده و غم یکبار چه خوش است با تو خلوت که در هر شک نیست ال بر ز غم و با تو ترغم ای که شوان آه بخت خوش که ما را بخت جوشم خوش بخت است سر نهادم بکن اینجای تو ایست بوی پس خدا کنم جان در دست گرفت با صف عاشقانت اینجام وای قیامت چو دستار چنبره که کند شاد جانان </p>
<p> با دل رسیده غم بزم آید پیرون که از دل قدری در دهنم آید پیرون یکدم نیک که با جان بسم آید پیرون آخرین روز که از پسیندم آید پیرون هر که افتاد درین در طکم آید پیرون قصه بدلی از سر و تم آید پیرون </p>	<p> چاکم گوی من آن صنم آید پیرون اخرای جان درون ماند فیهن آید پیرون شاد بزم بهر کجای که اندر بکرم جان بدو نیک دم هر وقت آید پیرون من و دوای جان من تو بگفت کوتاهی رفتن من تو بگفت </p>

جنگ را نه و سپرد و جوهر حق از آن
 که را از سر کب او نریل و هم ایر پرون

نور مفسر

جانا نشی بجوی غریبان تمام کن	تا جان و سیم در تپایت تمام کن
دای ز بر غمزه و لب مرک و زندیکه	تا چند جان کنم ز زبان یا تمام کن
دختری خون بهای دلی خویش نکینم	یک بر سپید بهم زن و نا کام کن
کجاست حلال با و بنوشش برون تمام	بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک جو غنیمت دار و داغ و ز زمین ویز	در کام درد و شربت عین العظام کن
تا بگویم نه تو رسم خون من ویز	تا اگر بهای باغ و رنکین بهام کن
ای داد و صبرم چه بر آن کوی بکندی	از من بپسکان آن سر کور اسپام کن
ای دل جو خوشتر ز موسای تمام کن	خمس نیز در سر و اسیر تمام کن
خسرو و قلعه در آن رخ و اگر حدیث بهر	انه از ده تو غنیت ز باز ای کام کن

بجز حسن بی علم از آن اوست عیان منافع عیان منافع عیان

از آن لب سید و بوی دوی خون است	بیا کست و بگویم لب و اگر بوی شرب است
ز پستی چشم نکشی و تیرت بل خطا در	جانی کشد شد و فرجه بکوی صواب است
که نعمت از وقت شب و امروزت که می نهم	حقان جان میرو و بیرون سپید نام چو است
غواش شد و فرجه شب و از شبهای بلبل	ترای چشم و از چشم نام فضاقت است
فرز طوفان که عاشق نیستی چون فانی	که خون بوم جنت از غل ازین کادر است

زدم زخم غامت شب بوی پیرانه پستی گشت	درین خانه جگر میزد و دوی کباب
غمت مهان چاویدست و جانم برکش	تو باش ای صبا که بر نفس در تالان
سمالی کردشس کازاد خواهد شد کوفتی	که زرد و در سر بوی کج گدا جانیت
شبنم و نقش کزتم گفت خیمیت دلدیر	پدای دزد جان شکوایان سیرت
قیسبتن سیرانی و بر جان میکنی رخنه	تو این راز غم میکنی و مار آفتاب
توی ساتی که مردم میسیدی خواند مار	بخش و بر چینی ناری که خوست غایت

عایه الحسم

ناز در چشم و کشته در سپهر دگر	در کن خیزد بلا با دست قطره دگر
باز سیداری ز کشتن ز کجس چشم را	این خون کجس زنی آید بدان جا دگر
پرسه وادی و کشتی و ده که دیکل کج	ده عاشق را در مان میکنی بدو کج
تیز بزدی کشتن کشتن لای لای زخم	ما که قماریم شدی در سپهر دگر
کشتن خون سمانیت چشم شوح تو	کرسدانی تو سنده و کشتن آینه سنده
در اول سیکویم و با که خسته تا کشت	کرونی لیسامیت بادی سوی دیگر دگر
پزد و کشتن قند صید چا پاره و ده کج	با و کجست با رخ باران زلف خیز دگر
من کاز جان و دست شمشیرم و آن کج	ای طلیب از سر ششیری مرده دگر

ای که چون سپهر کز صبا رویان

عایت فوای قطره در رخ میکنی

بشپست عشق یار جانم بجان درون	کز عاقبت نامزد نشا سینه درون
خون کشت آب و گشته تینگر و دم خور	آن آتش که سیت در آن پست خوان درون
سر پیش زوی ز مردن فریاد و آستان	تا نیز آیدیم درین آستان درون
یار بکس و دگر باز بر روی کشت	ایکدم ز ناله چون زودی زبان درون
کنیم جوی و شش که بمانش درون شش	او رفت بی اجازت من فرود بمان درون
قدر ز سینه که در نرد و دیر می بود	آتش بخانه که نشد میمان درون
خوشش وقت از من که بود و کاهدم	و آن بیت در آید از درین ناکان درون
هر دم بر آستان و بر خیم در آن کون	خاکم که که یاد روز آستان درون
ای مرغ جان بچشم بکمی تا بروی برد	هر غمی که شکست درون آستان درون
کشتی که خیسروا به لم جای کرده	خشنودم ز دور دید و دم کونان درون

اول طایفه ترا

جانان و دل جان در من کشید امان	سر پیش بود ای دگر جان مرا در آستان
در باغ کرپس ز گل مست و کن شوریده	دیدم بودی سرود گل نهد دل شیدا امان
زاده بخرام بخوان صوفی و پیغمبر گوی	بایم و کوی و تیرا محراب و درون
سویش پای خود شد و ز پای دیگر آمد	کونان بار سر فریاد ندا و ز ران امان
کویند که بر خند از جبین غوری نم و کلم	کاه جان بچشم بکمی تا بروی برد
جان بگویم ز خود با تو که بر جان من	تو دل جان داری بی آن لب خار امان

دل بر سودای بخت / آن نیست بخت چنان	رخ متاع از حد بدین درویش ز کالاس
چنین بر جوی ششم کان غم گوار بهر تو	خواهی شنیدن نامکان آفرین ز یاد این
کسی وجودت خاک شد آن خاک را با بهار	سخت جنت خودی ز غم مانده کردی حاکم
بندم دهنده و بشنوم خواهم که صبر کنی	تو چون بخاطر گذری دل با خسته دانی

دل از حسرت

ای تکیه دایا لایت / بکار بهر جان مردمان	کم کن تو جوان در دشت رگت غم آن مرد
تو ز غم آمدن تا که ز کوبیت استی	اگر نخواهد شد دست از دهان مردمان
باری ز رفتی دور و جانی ز مرگ می	کو آنکه بودی پیش ازین سنگ کوان
مرد و از خاک درت جان داد و سرکش	و ه کین بر سر گردانست ز بهر جان
مرتب من کنج غمی گویند خلق با توام	افزود صد شب راست کن کیش کان مردمان
هر چه جانی ترک و آن پس گداز کنون	سوی غمیب مرد و را چشمه دین مردمان
پس آنکه خواندی خوشم گیم که نه من	باری بسکشی شاو کن ملک را سپید مردمان
از چشمان بیستی آن غم را چندی بد	تا راج کافر تا یکی در خان و نان مردمان
سین در دست تو یکسان آخر همین باران	تا خواجه و مهان چون رود خسته چنان

دل از حسرت

عشق تاسم در جان زان و کمر	مرا حبس کردی زان و کمر
ای مرغ جان زین و کمر	پس و ده انگشت می کنی در پوست کمر

<p> که نقد جان را لب و دم که باده دل و دمه را جویم نه بپایان بی غمی لیکن مرا آن بخت که که کششی شدی دل تا کی ز غم می کشی بر دیگران می بندیم ای جگر جوان کش یکدیگر می برم بر در دست از تره و جان و کمر و نود که دمی بندن جان از زبان که نه بستم که در دم از غمت گفتا که توانی بستم تو بخاری من در غم منی روا باشد جز چسبیده تباروی تو جان و جازای ده </p>	<p> من بر انصافی نیکنم کالایان دیگران با من چون مردی کند بخت جان دیگران باری تیغ خویشش کش چند از زبان دیگران چون خود بپشتی از دلم نام و نشان دیگران منوست خاک کوی خود بر آستان دیگران پسند هر سو و خود جانان زبان دیگران پسست خردان من مردان یگان دیگران شربت تو شامی و بت در ایستوان دیگران که بر علی رخسار من جان و جهان دیگران </p>
<p> بحر دل مشمن مجنون مجنون قصه روزن و فطانت فطانت فطانت </p>	
<p> دل که گشته بیازار خسری در شوان خسته می ده که خسری بیازار بخت با مردی کن خسری چند از شتی و جهان آه دل نیک نباشد تو جانی و آفر بکنی تا منف خوشکان پس کیم جان پر دانت دم یک بدین نقد خیر و خاک و تو پر خویش نه پنی حکیم </p>	<p> وز دم و لایه جو تویم رسیده در شوان این تن صیحت که بسیار غم جانان کل خسری و هر که بود چار و غیر در شوان جان من روز و شب از این غم در شوان که که جانت و بدین خسری در شوان از آن ز چرخ خسری در شوان دولت و بخت بیازار خسری در شوان </p>

خسرو ابرهه را در جای سخن است | بر چون پسیم بخت ز خسرویدان توان

در الغنیمه

در دین عشق بلا از دشواریان رستنی	در عشق در سپید باشد شاه شاد رستنی
و شمشیر چون شمشیر در دنیا و جان افشوده	بر اسب صبر بی نیاید شوالی رستنی
هر کجا کشتا ریشتر رخسار جهان مکن	خدا صد مردن کتر از فرخا دشواری رستنی
تا یکی سختی کشم آخر چهار اسم حدیث	هم توانی کندین پیدا و شوالی رستنی
روزگار من پریشان شد ز کار و لاف او	در چنین دیر اندازا دشواری رستنی
من بچکان چون روح امیر جان کو میگو	همین اندر در شش خصمیت دشواری رستنی
وقت جان من تویی چند از صبر و وفا	و خرابی پس مردم است از دشواری رستنی
دل مراست چه دست و ناز آن بدو بلا	با چنین غم از بلا از دشواری رستنی
چو کرشمه خسرو غزل دم از جفای و وفا	رو به شب به ناز و فیسر و دشواری رستنی

در نایب صغر

آرایش مجلسی تویی مجلس چادر امیر	اسل و شرمی زبان و لب پیش آواز امیر
زندان که زمره ی تو من از پیش و غیر تو	آینه که گشت خست من با و صفا و مژده
چون عاشقانت را ناز از نقد مستی مانا	آواز سلطانی گشت مست که از امیر
جان میسر مردم به چرخ آبی کو با من	از ناز و پستوری در حلقه چشم و خدا
چون از قوی آید یکجا بخت در بهشت	جان تو کافران ترکم ز رخ بلا از امیر

ای سرزنده ای خاک شویش دران نایز
که نایز بدین زرش کوهی تو باری می
گرفتید ای غمگنی بیاری آستان
خیزد اگر عاشق شدست از تیغ قدیش خوا

چرخ میل بسه شش مخصوصه روز این فاعلان فاعلان فاعلان

یار بی سران و دل هم بختان
 بشانه گرفت ز لاک جبین جود
 هر کجی چندی میخشید و مهر کرد
 عشق صد که به غبارین مکنند
 بر شبنم تار و زلف و بر مهر
 جان فغص کیست و در پر بادشا
 شد نه یاران تر خیس و تراب

9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 841. 842. 843. 844. 845. 8

فاما که بکشاید و لم سندی که میوزاد کن
 غماست در مردان ز تو هر یک بدیر جان
 که در دادر گوی تو هر یک خوشی و غماست
 که جان و دین و کربان کارم میگوشت و

که کشکان عشق را نهان کنی از ناز کن
 تا سیر کرم ذوق غم در سر نهیسم چنان کن
 تا از تو جوین که نهی که کن ز ناز کن
 تا زنی که اصل کنه یکبار دیگر ناز کن

| | |
|--|--|
| <p> میش قیب کافوت در او دار چشم تو
 باز آرد آن با صبا نور و بوی زون
 بکش و عشق از دیده خون مالان شود
 چون زاید ما تو بر این شکست و عاشق کش
 گشت پرست از اسیر و تارکی نه فراموش
 خیز تو به کی کی بیکین بگویش کن کفر
 کرد گشتن میرد و هم گفت آن سخن
 ای مرغ جان بکن تنفص هر سوی
 آه شراب تو کنون جنگ کن در میان
 خواهی بود جو حرفشان و همیشه گفتار
 اغا ز آن ای محبت از پر شاه باز کن
 در خاک با سر زده پیشین جان و از کن </p> | <p> در ای شاخ گل خندان و گلستان
 از آن لب پریشان ما فرود کن باور کس
 کوه پراسن ز پای از جبهه ریوسف
 تراوان بت پرستیم بگراب ناز کن
 منه در آینه آن بدوی و در کوی بی باک
 خوشتران بوی تو پشید کوی حیدر
 تعارف خواب و روز استانت بو که خواب
 برون آید سواد وید چون بر لب جان
 که جان دانا و قیست و نظیرت دیداری
 قلب در دین دار و صنعت با دلم کاری </p> |
|--|--|

و الغنصه

| | |
|--|--|
| <p> گفت تیغ ای می عاشقانه است خطای
 بجندش خواب خوش دارد و سر خوش
 تو هم بخت نس خود را یکی سر در میان کن
 بگراب و دایره می خودم در چشم سلطان کن
 بجو دین جان غم فرسود و را غلبه کن
 هر اسب و کوه نیت که کل در شکست
 پیار حق خواب را میخاید این چشم گریان کن
 بگو با سپید بالای آن سر و غلامان
 اگر چه بر تو دشوار است اما حسن آید کن
 تو در دی را که یکاست و خوش دل در میان کن </p> | <p> در ای شاخ گل خندان و گلستان
 از آن لب پریشان ما فرود کن باور کس
 کوه پراسن ز پای از جبهه ریوسف
 تراوان بت پرستیم بگراب ناز کن
 منه در آینه آن بدوی و در کوی بی باک
 خوشتران بوی تو پشید کوی حیدر
 تعارف خواب و روز استانت بو که خواب
 برون آید سواد وید چون بر لب جان
 که جان دانا و قیست و نظیرت دیداری
 قلب در دین دار و صنعت با دلم کاری </p> |
|--|--|

این از مردن مشایخ و قدامت که شد بعد
 بر این میخیزد و در کارش کامیابان کن
 شایسته چون جانهای متعلقان بود
 بیار و دیگران جندین ز خود حارث جان کن
 شایسته چنان تو کن اندر سینه خیزد
 بیار و دیگران جندین ز خود حارث جان کن

بمجرزج سدش تصویر زن او نمایان نمایان نمایان نمایان

[illegible]

ای بر سر شکر فروشان
عشق زده مستان تو سلیقه
تو پیشکن سلاح کوستان
در یکدفعه پست پیافیه
خواب بجای بیاور و نشان
روح زهر مرغت فروشان

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| یک خرقه زشت در دست نگذاشت | در صورتی که بود و پوشان |
| در کاشش کند خویسے تو | کندست خیال نیز موشتن |
| از پرده جگر کی می روان ای | یا همه نیکو می نشود و شکان |
| پیدا نکشت ز کس پست | از تو به پست خرد مشکان |
| خوشش وقت تو کاکی نداری | از آتش سینه ای جو شکان |
| از تو سینه پر و لایت | خسرو و لایت نموشکان |

بجز سراج طوی موقوف و زین او منتعین منتعین تنی علان

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| شیره جان و کوه چرخه اساق | درع جان سپید است ساجه جان |
| گر این شاه ز پاهل است | در ال من بهشت به ز پاهل |
| در جگر کس در جگر دوش | باغ هنر نیست دعا شاهان |
| چشم مرا پسند ز دریا کشت | سوغت کی دل شیدا جان |
| بگو کی میانی و دولت کی توان | نظر جانست و سپید جان |
| پای من صد بیت جان بخش واک | اگر مرا یکبند الا جان |
| نام نماند از دل و از جان منور | شوق نه پست و تن جان |
| بگو تو مطلق است که عشاق را | جان جان باشد و فرما جان |

از تو بلا از دل چسب و برضا
بجز تو همین شد و از جان

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ازین خویش کم کن که جان و هم تنی | که زان من نشوی تو بخشد و پستان |
| چنین صفت که در سینه قدم هر شکلی | اطلال با دوز شیری که خوروی از شکلی |
| چرا باشد از بر وقت من روی روی | چرا که مان بسوی کاسه بی دستان |
| بدون فرام که تا پارسای ناست حال | قدم در ستیخار و نهاد چون پستان |
| چرا که روی باز از تو نویسد بود | چرا که شمع جشت تمام شکست آن |
| چرا صیغ جرم غمت که بازوی عشق | چرا که تاب به دست بریستم و ستان |
| چرا می شناسی و خندم مرا که دل جانیت | چرا جای زخم باخت و کشتن پستان |
| چرا نام ندارد دیوانگان روی تو ام | چرا شمع ز غم مرغ در بهار پستان |
| چرا که دل من شاد کنی و دشمنی | چرا می خنجر و می کین بدین قدر پستان |

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| چرا دیدم در دشت شمع بگوشه که کون | چرا که کافور هم چون تو شمع در دشت |
| ساقی حسین خود تو شمع ساقی حال خویش | تو ز چادر باد و نور من ز دل کباب خون |
| چرا چشم من که شورش بهار و آب جو | چرا که زان کشتن در دشت و در غول |
| از تو که چشمم دیدم سوخته کشتن جان | چرا که جوان بوسان بدین کم تو شوی غافل |
| چرا که بت پرستییم ما در رخ تو چون کرم | چرا که بشریت غمت غم منی غمت بدون |
| چرا که شمع روی تو علی بن ابی طالب | چرا که پس نیم ست تو با شمع ایمنون |
| چرا که پستان عاشق بر رخ من در غم غافل | چرا که در زمین دیدم روی لاله کون |

کنازده

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| من زود و نیمبر خلی خیا از نیکو | بجز خواب در گم سنجیم شود زبون |
| بیشتر چیز عشق را تاب کی ماند | که بوسه نکشد در جگر است پنهان |
| سده از روی او که جگر پر شود | جگر چنین که سیه ۱۱۸ در کاسه گون |
| جد حسد چسب و در طلب برادر | راحم کی نی شود بخت بحد و فزون |

در بیان بخت و نوبت

| | |
|-----------------------------------|--|
| پنهان یا از چنین قسم ناخوار می کن | که غایب است باری جز جفا کاری کن |
| جند کوی که جفا کن دست را تو کنم | در جبهه غایب کن ذلی از بند و پنداری کن |
| بزیقت و خسران عالم نشان در می کن | شرم دار از مردمان و مردم ازاری کن |
| چشم را دل میدی در گشتن و بر گشتن | که از ازا به قصاص و عمنان یاری کن |
| آیت چینی در ویت نه به و کمال است | بر لبه شکر فام این خطه نگاری کن |
| در خیانت پویشم چه جای پندت می کنم | خواب دیوانه است پشیمانی کن |
| خسرو از آوازه عزت جان برابری کن | هم بر آن غمت که یاد او بدین غاری کن |

در بیان حسن و قبح

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| کز شوخی نیست پروای من | رحمتی جز چشم خون بالای من |
| که از من گشت کجایت بیکم | چشم من در غیرت از پای من |
| جند کوی بی که تو نیست که بخت | فوق بکوی ز پیش رخسای من |
| حال خود پیش که گویم گرفت | بخت بزم من پیش شهادی من |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| سر زانو نهاده ام زاب و چشم | رگم کن بر این دل ششیدی کن |
| من چون به سم سبک خود بکوی | تا نکند او در بگویت بای من |
| او هم که گور طغشک آید ترا | خود قبا کن اینی دل یکتی من |
| سو بخش من از جوارخ چادر من | کوست سوزان مرشهاد من |
| بپسینای گمان بگویت می خرم | که کو از ان باد بر سوای من |
| زین چشم از مر که خواهم او خورش | روی تو پسند ز چندای من |
| جان ز چسره و ز چشت یک نظر | که ز زو این قطعه کلامی من |

در بیان شایع صمیم

| | |
|--|-------------------------------------|
| و هلال بروی من صلی بر امید کن | خزانه زمان قدین سوپا انگب جان |
| که ز نفس پیش رخ کشی که غالی بدست | جان دار و اخوادی چندین با یک جان |
| ای من غلام بروی تو که جو را می کنم | بر بند و خوا می کنی چون گویت کن |
| کس ز جو خشم تو که هم شکایت کند | از هم یکش یک این که ز بروی تو شکایت |
| و بر تیر و ران منته ای چند کوانده و خم | در بی غلی منای ره زایت مرا حاکم کن |
| کشتی شود و زو اتر ابرو ان کشید من | امروز مهلت تو ام این و بعد از تو |
| که شتی می بازی دلا پروا از شول و کشت | که ز آتش جریخ زان پروا بر من |
| کفر که از جو نوبت زار بندم کنستد | در عشق چون جادو قند ز تو بر من |
| چند و اگر بخت کسی یاری کند کلامی من | هم بر زمین نه و سپهر اکتفا نمی کن |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| درد از کجی در میرسی آلودگی بجهنم | دورم شده زلف سپید چسار و در کجی |
| چون دشت نم سیکش من خود خاکم ولی | افروست نیست این ای دوست باکی بجهنم |
| سختی بام من که من سر ز آفتاب دورم | تا چیز کرد و کرد یک شعله ز پلی بجهنم |
| از بر جانی برخت چون که در این کربس | بیکس تو تا من سیکشم جوری بجهنم |
| مر شب خورم در زم غم که خون دل کاهی | چون خوابی نازم نعل بجهنم |
| چون من گرفتار شد زانم جو کار بیدم | بایست دردم انجان دریت در بجهنم |
| چند کانه که کجی از چو را ز جدا د تو | کلاف شفت میرند پسندم از بجهنم |

بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| از کجی ای نازنین ناز تو باکی بجهنم | بوشید بهر جان بکند ز تو باکی بجهنم |
| چیت با نازت جناباری برآمد بجهنم | چیت تو باکی بجهنم ناز تو باکی بجهنم |
| بند تو ای دشت نشین بجهنم | خندید چون جنگ سکون ساز تو باکی بجهنم |
| چشم شکار از تو باز بست که در دشت | عالم ز مردم باز شد ناز تو باکی بجهنم |
| چند لب و سیکری بر لبش چون شکر | سود و بر لبها خود کار تو باکی بجهنم |

و در حدیث

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| همی هست خست ز شادایی کجی | افروسم خود در دلم شادی و مان |
| چون کسان که لایق دست ندایم | انصاف بغیر است بر ما کجی |
| پار و پار کن مراد کوی خویش | تا صراحتان بر ند و کجی |

| | |
|---|--|
| <p>سر کسی که بکسب و معاش رسید
هر بانی زو چو چشمت از آنک</p> | <p>من بروم در میان و آستان
شمار در هست نیا هر بر خندان</p> |
| <p>آنکه خصل کل میگرداند شک آید آن
شک نیست نیست کوی باغ از سیرگان
آتش از آقا ز بنده بر لب جوشد
هکلیای ز به کمال عشق و خاک رسیم
طاعت نشاء در دواست کز وی نماند
هی خور و نر بهر کور کفاییم نخست
بستر خاشاک کاسه و در و غلیظیم
چون جدای خواست بودی ز خود و آنک
پست فقی در میان دون و عالی
کز جوی زایم چو ز قدان هم جوست
چند و چون سیج حاصل ز اندریم شوم</p> | <p>کل کریان سید و از جنت پسرین خدا
پیشتر زاریست کوی کاشن از حو و خدا
یکشده افغان خط بر سر جای احوال
چون خان معتقد از زیر پای سیدان
چو بخت کز آرتا میر و میان و تیران
چون زنده دیدیم تنگین قیم عالی کینان
بستر از پای بر تشویش زین در خدا
قد و صفتها بدان و پند گیر از بزرگان
خانه کز خود و صندل ساختن آتش در خدا
ز آنکه هم جوی ز قدان هم جوست
خوشه لی از آنکشان و عاشقان بخوان</p> |
| <p>که پیش بر دم بهیت چشم بر تو دوختن
کرده زکی دیده اند و یک کور و هم بین</p> | <p>چشم کین دور تو نیکو دانان این از خوشن
هم بهیت کز در بهیت دید و نام تو حق</p> |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| میخیزم و در پستان دل هر شب بارون | مهری ارم خلی از لوح صبر سوختن |
| کز تو ظاهره گمنانی بایه مرا آتش زدن | اندک اندک پیش تو یک ذره در سوختن |
| برین دلو خسته بیسایه ناپدید کی | جز با تشنه سوختن یا خود چراغ افروختن |
| و در خوشی آید از تو این که کشتی | بند چنبره و در که بنو ششم دلی نغوختن |

در خطاب شاه

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| مگشت مرا در پس آفریا ای کن | بیشین نمی بدای من هم نشی کن |
| ای صبح سعادتمند شهر مردم | فریاد دلم بشنو و فریاد من کن |
| ای دل که در آن قاعه با ناله و تنه | تاست شود و شستر آن در سو کن |
| ای جان که همیشه بر این مایه کن | سکان شدن با رفیت یکسر کسی کن |
| قادر ای دل که کند سر سر مویش | ای خفته برو در سر نه نفس می کن |
| ای انکه زنی لافند و شق و کور خج | چون بر او سپاس بدو و خود بگو کن |
| خسرو شرفی ست کسی اگر کسی است | چون میج کسی تو شرف از میج کسی کن |

در الغفران

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| امروز بظاره آن پسر و خوانان | بس حامل و تشبیه که شد بی سرو سامان |
| بانه شده کسب راه و بدل اند خیالی | ز آن پسر و که میرفت بصدقه ناز خوانان |
| ای پسر از حال چگونه توانی حال | دانی که بداند غم سوختن غم غم غم |
| از چشم غم غم غم غم غم غم غم | خوامم که بوم بوم پس چشم غم غم غم |

| | |
|---------------------------------------|--|
| دو ی تاجی پس ازین نیم تمام | کریش تو لا جده کامل پس بر د |
| که و ام کند سگی از آن غایر دمان | از روی خط و زلف تو بس چاک بر د |
| که زنا کسی را حکمتند چاک بر دمان | خیره چو دری چاه چو زنا و شوار عشق |
| | |
| خوار که تو سپید نور دیده کاغذ پست آن | دل که بر خشت زلفت جراح جان پست آن |
| گویند شکمک بپریم که حق جان پست آن | میسوز جان و کاشتهای جان غم خود |
| دعا کن که ز آن زان تو زان پست آن | جفایت آن تو میکنی غیر که در دین پست آن |
| خدا آن که تو فرزند زاید که در پست آن | بر پست آن تو حرفی ز خون دیده پست آن |
| تو نام اجل نشی و عمر جاد و جان پست آن | چاک پای تو درون و نه پای پست آن |
| زین و لیک سنگوی که از زبان پست آن | کرای صیاد روی آن سوی صید و جان پست آن |
| خو یا امیدم از تو بر نیان پست آن | شمار چو خار و نیلای مجسمه بر نیان پست آن |
| جو در خیال تو ام باغ و بوستان پست آن | اگر که کشته غم ناخوشش است بر کمر پست آن |
| خوار و چو پانی از آبستان پست آن | شود بر آه و خیره و خیال و نقش پست آن |
| | |
| ز دمن آبش صبر از دمن | یک شب بمان جان از دمن |
| آرد صدها دل بیک کشت از دمن | نیت کند ره از آدل که بکشد |
| سایه شجای من بر دمن | از بد و زدم شد پس پناه نهاد |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| میدم جان که ز دانا خوش کن | بهر خرد است آمدن |
| نمیدم چه جان نبود ایستادن | نیکو تو خود دل سوز من |
| چون کن زار از من جان میدم | کاشکی پوری تو صبر موازن |
| اگر به من هم ششپنج می کنند | چند سوره این لشکر فیر و سن |

بهر خشت شمن بخورن مشغول و درین اوقات عین فطرت حق تعالی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چنین که بی تو زمان می توان بود | ز هر دلی بود از چشم پنهان بود |
| دی بسوی حق تعالی عیبش از | کمیج کینه در پیشش متلاطم بود |
| ز دیده که مرده در دردت خفا نم آید | ز هر دست بگویت بر ایگان بود |
| صبر و دلم از دین نهفت گویند | چرا ز دیده نیاشستم اگر توان بود |
| زیبیه ام ز خانه برون دوی عمر | چنین که نوی شدت در میان جان بود |
| حالت کنم که جفت کنی زیراک | در این گفت و شنود هر بان بود |
| بر بند سخت پیران و زکفر جان وادان | از آن یاست که در چند نیکو این بود |
| طریق بود الهی پست نی و عیبش | در عشق لاف و سب و زشتی بر آن بود |
| پیر پس نقد خیره و چه جای گفت از | که خیر رخت آسوخستی ز بان بود |

و در این میان

| | |
|------------------------------------|--|
| خاکی و لاف و کسب جان چسبان بر کبر | بهر بیهوش سرور و آن غیر غبار این |
| ای ال که میستی تو از سرور و دل سوز | از جانت می زاید بکار آن شکل و جوار این |

| | |
|--|---|
| ایست بر لب خند و لب سین که دایم بوی
چندین چه کسی صفت چنین آن یک پستان | که کرد جان بد و دست هم جان هم دل چاکرت
در کسوی غدا بهت این دلچسپ از این چنین |
| ای شب که میز می جو می گفت با دل
که جان ندیدی چکه ای که سحر و جادو این | درم زد تو توان کن و نیست با و این سخن
کر جان ندیدی چکه ای که سحر و جادو این |
| خدا هم چون عاقبت از بهر جان عاقل
پیدا و پل را پاره کن و آن دان چندین | خدا هم چون عاقبت از بهر جان عاقل
پیدا و پل را پاره کن و آن دان چندین |
| ای چون بری در دهری درین چون کن
خوای میان بکوی بر تخت سلطان | ای چون بری در دهری درین چون کن
خوای میان بکوی بر تخت سلطان |
| ملیکوی مردم خسر و سلطان سید که داد
که است خواستی قید را آن قلیب و دود | ملیکوی مردم خسر و سلطان سید که داد
که است خواستی قید را آن قلیب و دود |

| | |
|--|--|
| یکم که خلق بسو دای دل و جان گفتن
پرسیم بر که شدی عاشق و اشد و تو | سین و سواد و شیب غم جان گفتن
نمیزد و مزنی نیست تو آن گفتن |
| گفت قلیق از لب شیرین تو زمر است که
خون شو چه دل که گفتم با تو زلف تو کل | سین و سواد و شیب غم جان گفتن
نمیزد و مزنی نیست تو آن گفتن |
| بهترین روز مرا خواست ای دل و جان
کیم جانست بکانت ز بهر غم سین | سین و سواد و شیب غم جان گفتن
نمیزد و مزنی نیست تو آن گفتن |
| نام تو که کیم و صفت خرم ای کیم
چند کوی خشم خود که در سرین بکند | سین و سواد و شیب غم جان گفتن
نمیزد و مزنی نیست تو آن گفتن |
| نور چشم و بهر پند و لی جان کیم
کاش جان و بیکریش شود از آن گفتن | سین و سواد و شیب غم جان گفتن
نمیزد و مزنی نیست تو آن گفتن |

| | |
|---|---|
| <p> شبت این ده کربلی بیایان میا خور و کشتن
 رسیده موسم نوروز و سر کس در کشتانی
 چو آیم در چمن ای باغبان کان گل کهنه باغ
 بسر شد روز سن ز غم پریشانی روزگار هم
 خبر آورده چشم ز شکار و باد هم و دست
 غم بجرم که سوز و دریا کنده می سوزد
 و اگر میندلی کاران به کارستان که تو کار
 بهر خردون موافق می شوند و بهشت کن
 مرا اندوس می آید نه ترش بر دل خسته </p> | <p> همیست این پیش چشم با خیلان کار
 چو در چشم من زندان چو ایام بهار
 بدیده می نایم دید و سیکوید که کار
 نوروز آید شمع بی شب چه روزگار
 تجاری نادره و نادرش که در انتظار
 کازانده باقی پیوهای یادگار است این
 از دل پر سپید این من هم نمیدانم به کار
 در دم من روزی را از نسی خوشتر است
 ککش هم نیکو دین بود کس لا خوار است </p> |
|---|---|

| | |
|--|---|
| <p> کیرین باریست اندر عاسی جان با حسن
 چو پنهانی درویشان سلطان درای
 کار مردانیت در یک دایره جان هر دو کون
 عاقار اکوی سری آید از جادوی درین
 شهرت اندر دل تنازی لاف شوان در خوش
 ترک تن چون در شکار آید چو نغز ایزد رسید
 شش من تو خوش برافروزد و نغمه زد غم </p> | <p> بر لب خاطر پاکبازی گنودایان با حسن
 و نمودن بشکر کی ملک سیدان با حسن
 حاصل آوردن پشواوری و آستان با حسن
 باش نه سلطان من آید بچوکان با حسن
 تغیر بر سپهر بیجا نرسد شوان با حسن
 سر بر روی تیغ و دل بر نوک شکران با حسن
 که اگر ناسود و کسی پرواز را جان با حسن </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>رایگان شده مهر مای پستی با چون گیم
خیر و انوار خوش خبت در لبان روی دو</p> | <p>عسم حریف غالب و ما در بر میان حسن
کاز و از بر چنین کل باغ و صحن</p> |
| <p>یک مدح افسان از لب و زین او معقول متعین</p> | |
| <p>با چون تکیه لب که خواب توان کرد
کریای ترا دمی از که به توان شستن
آن طرد یک سوز از گوشه شده مان
کو خنده تو جوید شسته که بچون ریزی
ز یاد که می پند که قفسه بدل خواهد
پیداری من بودست از این خواق لب
آن خری که ز روی تو نگاه بکشد باب</p> | <p>از هر دخی غری می حساب توان کرد
از هر چنین کاری خون آب توان کرد
شبهای سیاهم در متابت توان کرد
سود خنده سیاه در قضا به توان کرد
از طاق دو ابرویت محراب توان کرد
چند آنکه با تپشش و خوابت توان کرد
کام دل چسب و در جلاب توان کرد</p> |
| <p>و در انفس</p> | |
| <p>سیر از شده و از چون تو عمل بر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل می گرم
چو غلبان کجاست که با تو چند از دور
تو خود بگوی که بسته در دل چه بر تو
غم که تو ز جانت کی تواند خورد
این کلامت خود اند از خاک در دنیا</p> | <p>زبان غصه توان میوای ز خوردن
بر دوستی بود این خون یک که خوردن
می از تصور و لولیت از نظر خود
و هم خویش در اندیشه کاشکوردن
انگرم پرست که کلمات سدان که خوردن
که تو بخوردن می من بجا که در خوردن</p> |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چنین که پسر زده در کوی پست من | زایستیم نه خواهم تا بس خردن |
| بفرز تو کشن می رود و دم درند | کسی بستم زوا داشتند و دیگر خردن |
| بجان بدیده از دیدم زخم او حسیه | که عاشقی بود و تیر بر سپر خردن |

نورق

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| مهر و لطف خدیجه بیاض جانم | بوی گل می آید میای بوی من بر داشت |
| دیدم از خنده و کعبه زانوش گفت و کرد | هم بخند و گفت بهر سپید بر یافت این |
| هر که بدای صغریه خیار خاند الهه گفت | اندک اندی از رحمت نرواست این |
| ز لب چشم من کیای هر میرد به چاک | بگرای نامهربان تا به عجب درانک |
| جانم از بحر این بردن بهشت و می خرم را | دل کوای میدید باسن که انیک جانم |
| ای پسر جان رخوان مرا مدخل شادی بود | و از چشمه و راه که در کنار خمر و خنک |

| | |
|--|--|
| نظر مردم روی از تو جز در دست کردی دلت | بوسه داد دیدن بستان خوشایان پر دلت |
| کار و دیدن جانی بخواسی بهت از شوقی | بهنگام تو امشش خویش را جای در دلت |
| لب چشمم به بنگد ز پلی خاک دستم | کاین اگر کردن سر دست و آن در بند بکین |
| شبی که غم کسب ز من بپس باری که گفتا | که باشد چشمن بهر سو خنق فی تو پلی ای جان |
| کسی که عاشق شمشیر بوسه و جو پرواز | که در آتشش میزد و کسی بود چون در آتش |
| کسی که جان بند از عشق تو باز داشت با جان | دشمن در سس ناکار از طریق عشق و زیان |

| | |
|--------------------------------------|--|
| مهر خاورد به پیکان غمزه خوان روی را | که ناز و ناله بین طاقست بناخت بیت غمزه |
| مرنج از چو ناز طاقست خسرو که خوش بود | فرانج نیکوان دانست در بر خویش پوشید |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ای بگویت مرشبا که جای شادمانگان | رختی بر چشم خون بالای شادمانگان |
| پا بستن ششبا که حق دارم چه باشد و کرد | بیا و آید و زده از ششبا حق بشنود |
| مهرش می از ششبا که آخر پادشاه وقت آن | کت که در باشد بخت جای شادمانگان |
| نی نیست کویم نه تو عالم توانی گوش کرد | کانه دوی بخت در سودای شادمانگان |
| چون بگویی دوش ششبا پیران خاری کش | مهرش می بگویی که پادشاه پادشاهان |
| هر دین باشد و لیکن نی بیاد در اهل | کوش کرد و دین بود بالای شادمانگان |
| آفتاب جرخ شمسوز و گوید به از | دای شادمانگان دای شادمانگان |
| ماند انیم آفتاب و کرد در متاب چشم | سایه باشد و پوش ششبا شادمانگان |
| تو غم چشم و کجای دانی که ششبا کی | ناله خسرو دور و افزای شادمانگان |

بخت ششبا که در دین او ای غمزه شادمان جیلان

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای سخن نامه و غمزه پستان | سوزان و دای در پستان |
| دنی بخت و شک طره او | کوشش بر و صبا جستان |
| خاک او تو نباشد ای ز بکس | زده و بفرش و تو تیا جستان |
| که توانی بد و رسپ نیدن | یک سلام سنای صبا جستان |

| | |
|---|-----------------------------------|
| بس کو کرد و چشم مستی پرست | برده انصاف و دیار بستان |
| روی چون در آب جگر رخ | نفت آینه رو نما بستان |
| یغلامی مرا بخس از سن | چشم که یا غم آتش بستان |
| دل بس روی ز جان چه خجسته | کر بخوابی پسته پیابستان |
| بس بدست خیال خود لغوش | یکین از چشم خود و جابستان |
| از جوی پرین رخ زرد | وز غم خویشش کمیابستان |
| ناله با کرینے خوایسته | قصه یاری ز دست مابستان |
| دل خیره ز دست شمع جگر | باز برای خنده ابر بستان |
| بجز رمل مشن مکتوب پنج - لم صدر روزن او ناعا انظار | |
| اه ازین شک قیاس شک زمان | که یک سوخته حلقه من در زمان |
| بکشتایند بناتی ندمند آری | کام خود را نشان یافتن از خودگان |
| کریم در برشان دست بزدند اندام | سیم و زر و کجی نیست بر سیم اندام |
| رخ جواش پنهانند و جگر بیار کنند | این دل بخس تر سن سوخته شدین خانان |
| ترک من پس که بخونم بکشدای دامن | خونم ایکست بر فیت تر خوش دامن |
| رای و کایب زلفت از دامن گرفت | لطافت نبرد آب سحر کل دامن |
| خسرو از بهر تو بدنام شد از وی کویز | |
| نیک نای نبود در روکش بدنامان | |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای دل زو عده کج آن شوخ یاکن | خود را بشو که بر در غمت شاد کن |
| بنویسین نامه را در روان کن بدست کش | ایک لعل از سپیدی چشم سوار کن |
| ای دوازده هزار که زری افتد بکین | بیکر که در جیب روزم و آن روز نام کن |
| تا چند خه و مراد کن صد هزار کار | آخر کی بکام من ناسد ا و کن |
| ای یک موار میگذرد تا به پیش | ای آب دیده و یک غمپس اینها کن |
| خسرو جو ز عشق بجان جستی کنون | دولت پرده ان و کردار از یاد کن |

در قصه ان

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای دیده پیش در رخ خوابان نظر کن | ایو یک کنی در ان بت پیدا و گ کن |
| بیرخت من بجا که نماند و سر سبز | در من نه قیود لب ازین خار تر کن |
| گفتم فانه خواب افرم قدم نکفت | و خور عاشق سخن خواب و خور کن |
| ای دل فانی بجا مت اتم کوشنوم | با من همه بکن سخن تهنی سپر کن |
| چنان خوابدم بر اعدای نادینار | در زیر کوشش موی ریش نش کن |
| ای ماه نوز علقه بکوشان بند کیت | با بند و ایم علقه در ان کوش و کن |
| ای تنه و ارشکل تو مار تو امپ کرد | ایک و ده کن بکن کوا زین سو کن |
| از بر کشتن من یکمین کر به بند | ایک بین قدر که چینه بر پر کن |

خبر و بر اسپهان و افغان و خاک شد
خواس در و نظر کن خواسی نظر کن

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ای دل از آتش گرفت که تپانی کن | ای دل جوانی با دست پیش تو دانه کن |
| پس خود ای جان ز تن جگر کشتی کنون | نار خدا و یکرست خیز و کراست کن |
| ای لب و جیشت بلا غم و پنهان غم | تسخیر زن آشکار و رخ نهانی کن |
| خنده خندان روی ده که جگر پس از خدا | عادت پیران را به من و جوانی کن |
| هر چه نخواهی بجز بر سر اماندگان | ای جوانی و یکسر سر و توانی کن |
| ز هر زنی زنی که در پس ابروی ناز | دل دلم دید به سخت گمانی کن |
| حسن و نیکوایان ده که ز پس بهار | دخترش به گشایش است غمانی کن |
| دل از پیش ازین گشته خندان شد | باقی از آن تواند دل بگر استی کن |
| حسن تو عالم گرفت خورده ز جگر و کمر | حکایت بیان پس است سرخ زبانی کن |

نقش سیمره

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آستان یار و اگر خون | شاد و بخش ای طالع یمن کن |
| یاد و خوی خور و روشن شد مرا | چون خورشید باری اول خورشید کن |
| یو نجیب کاریت من شغولی جان | و آن نیست در بسا و چون کن |
| کاری اقامت به سفیرا | و چینه ای نیست دیگر کون من |
| گشتی و بازم رانیدی ز بحر | و زنی لای و دور از افق من |
| خون دل ای که زان و لای | یاد کار است این از آن کس من |
| سحر خیز و لای و لای | آینا و سحر و سحر افق من |

| | |
|---|--|
| <p> یاد می نکر و از سن و از روزگار من
 رحمی نکر و بر دل امیسم و از سن
 نمنا و از روزی می نماند و از سن
 نام که دای بر سن و بر اشک از سن
 یارب که گشت آن بر صبر و قرا از سن
 آه که گشت نیز خندان شش و از سن
 روزگار منکر به منو سبب که از سن
 بانی قنوت دل من و جان نکا از سن
 آه که گشت من کز دل و پست از سن </p> | <p> امروز با در شکل و گشت یار من
 صدر منقاد و بر در خویشم به پیر و من
 هر دو مهر آرزوی کناری و بخت به
 هر دو در شکار شده یکدم آن و لطف
 یک آه و کار و زاری و کار که بفر
 من که بگوئی میروم از هر یک نظر
 ای در دکان بر سر و ده بگریه یک
 از دگر گشت بهر سلاک من آفرید
 آه من به هر چه میسر شد بهر بخت </p> |
|---|--|

صلوات

| | |
|---|---|
| <p> ای باد و بوی یار باین بستان بستان
 کسیچ زان طرف که می باشد تا
 یکتا بهر پیش من زان قیامش
 آنال که بر در که بوی نیز ز پیش
 جان خواص دارم در وقت و ای که
 گفتی که تا تو بیا و تو سبب رسید
 از دیده غرق آب شده مرا کی بکن </p> | <p> هر چه چشم من ز خاک ذرت تو بستان
 در دست کن و سلام بگوی و دعا بستان
 شیر لعل به دشتا به پیش که از من
 باز آرد هم چینه این بستان بستان
 این در در که گشته تیرا و دایر من
 آه که گشت تا بهر سپید بهر ارسا من
 این لب و انصاف بهر ان گشته رسا من </p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>و چون می رسیم بر آن آرد وی دل چای
 چون که از فراق خیالی شد ای صبا</p> | <p>یارب تو آرد وی دل به بار سپان
 از چاکش در بادبان و ز بادبان</p> |
| <p>بجز میل مشمن قصور و زان ای فاعلان فاعلان فاعلان</p> | <p>آن کاه کج بر آن سر و بلند او بین</p> |
| <p>موی موی او بجوی و بند بند او بین</p> | <p>دل در آن زلفت و غمش شوی با و بین</p> |
| <p>ریش و لعل و لب و چون کند او بین</p> | <p>دل که موی با قشیر تپسته تر کن شاد و بین</p> |
| <p>چنان من آتش کن و حال سپند او بین</p> | <p>تپنده ای چشم به گاه در کین آن رقی</p> |
| <p>مردای او شده و قد بلند او بین</p> | <p>دل آتشیده عشق شد اقبال وقت من کن</p> |
| <p>ایک اینک و آن بر در آن صند او بین</p> | <p>وی صند یکفشت آتش آتش من کن</p> |
| <p>و عکاسان در جان سپند او بین</p> | <p>بان من محراب غافل پیش سر و بلند او بین</p> |
| <p>و غمهای غمزه بی در و صند او بین</p> | <p>ای رقیب اری کشتی اول دل من تاز کن</p> |
| <p>چنان و مان من خراب یکسایه او بین</p> | <p>بند چنست و شده سابقیت ای دل تپندی</p> |
| <p>و دل طالب راه</p> | |
| <p>یار که دست کی شود تو به روز کاه</p> | <p>نفت زده و تو به شد زده شراب و کاه</p> |
| <p>چو بکلاوت لبست شکسته این غم</p> | <p>باده بجز خود و دام رنج خار در سرم</p> |
| <p>بمشینده از درون آتش شاد و بین</p> | <p>ای چو تویی خفا بسته به یونانی نیش و بین</p> |
| <p>مطرب را بیکان تو را ز روز و زار من</p> | <p>رفت اگر کنی ساقی خون خود شوم</p> |

| | |
|--|--|
| <p> دل تو در چشم جا شد خاک در تو سر دلم
 چون تو سوار بخیزی دیده گرفتار کنم
 پس که پوزن خبا شد دل ز تو گرفتارم
 بر چه بشویم چشم زانکه بر خست خست
 آن که بکن که خرد و دامن من ز خود گشت </p> | <p> سر که زان تو بایم خاک بر جان من
 خواه قبول خواه رو پست برین پذیرم
 خاک برویم گشتن این دل پر خبا من
 نشت تمام میکند غمت نیم کار من
 چون که دست می شد دامن خست بر من </p> |
| <p> ای دور مانده در دلم دور مانده کان
 غم من با دقت دنیا مبدوی من
 مردم زنده داشت شیب که در ذوق
 در شب برویم و گریه خون جگر کنم
 خالق بنوریم که در سپیده زنگ کان
 بنده به از نگاره دیدار خسته دیر
 نه پس که سیدد خلجی باد و دست
 مرا مستم ز خورن غم خواب و درخت
 دما شوم که باب جو خیس و زنده غیر </p> | <p> باز ای نیم جان و پسر دور مانده کان
 آن با کادر و خنجر دور مانده کان
 و شواری نشو و خسته دور مانده کان
 ای که خود بروی کز غم دور مانده کان
 نیست داغ تازه تر دور مانده کان
 هر که کاید از غم دور مانده کان
 خوش نه که گشت در بیک دور مانده کان
 آری نیست خواب دور مانده کان
 چون دور مانده کان ز دور مانده کان </p> |
| <p> ای از روی اسیران
 وی مرهم دیش و لنگه ران </p> | <p> ای از روی اسیران
 وی مرهم دیش و لنگه ران </p> |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| از دشمنی بگریز بود که سبک | ای دوست چنین گشتند یاران |
| هر شش و دهم غم تو صد سال | یک قصه گویم از مزاران |
| با این حرفش بر پسر راه | بیدارم و چون اسیر امان |
| از سایه زلف تو بدیدم | و چون از شدم ز سایه امان |
| آنگه تن جو سوی یار یک | در زیر کاهیم سوگواران |
| کی کریم بر غریبی خویش | چون بر یو پسم بهاران |
| داننا که تو ی کنی برین دل | از دل نشود بروز گاران |
| تا کی گذری بسوی چشمت | چون بر سر گشت خشک یاران |

| | |
|---|--|
| از خانه تو من خواست دل فریاده که چون توان | پس صدم و پنهان با در کن چون توان |
| ای دوست چنین غم مخور بر خرابی دم | تا دولت خوابان بود آگاه کن چون توان |
| مر خند که کشیدم بجان دل بدنا و از میان | شکر باری دوست کردن چون توان |
| کنتم دم از او که گشت باز می بستم | زین سال که گران داد و ستاد از او کن چون توان |
| چرا کشیده تیغ کین و تیر پنهان | بر آخته چون تو می دانی شد کردن چون توان |
| غرضه و جان آن شرح و سن حاضر و غایب | سلطان جو تو و خیر نه فریاد کن چون توان |
| بسی که از جان یاد کن در من چه چنان | آنجا که تو حاضر شوی فریاد کن چون توان |
| من غمگینم و دست دلی تو خود کنی برون | چندان روی دوستستان پیدا کردن چون توان |

| | |
|---|---|
| خسرو دل غرق بخون یاران به تبارش | درد و ز طوفان خانه را بنیاد کرد و بن |
| <p>اخرای و دین من روی نیم خوانی به
 ایک سیک بر سپهر کوی تو را هم بکشد
 چون خواهی وین آن خیز را ای دین
 نیت هم قدری که حال خود بگویم ای صبا
 به بلا امروز من در کا پستانم کل مجوی
 و حل غصه است من ای بخت چه
 ای دل خری بیاید دشت پس نویسن</p> | <p>از که تباری تیر پس هدر گرفتاری پنهان
 کز کشتن بازی پستانم بادی پنهان
 بری این ساعت که قلمت بسیار پنهان
 بلی ناید و ترا از سن بگذاری پنهان
 از جگر پر کا اما در نوک سر غاری پنهان
 بزم از از او بدارم که سیاه پنهان
 طرد از که شکلی دیگر بیا زار سپهر پنهان</p> |
| <p>پیش تا سنگت نبردک یا سین آید برون
 تیر تر آید دشت قصه جانم بکشد
 تا که در زین خورشید افروز بپوش
 چون بخت زین نشت و کوه میستی پنهان
 کرب چون گنبد را بداند آن بر کف
 زیر من پس کز دوست جانی است پنهان
 نقش تو در دیده خورشید و راشی ر</p> | <p>چنی از من جند جان تا دین آید برون
 بموز بنوری که کاز کین آید برون
 تا که در خورشید از زین آید برون
 کربان پدید و زین آید برون
 چون از برون بیاید و کین آید برون
 خون می از جگر چشم و کین آید برون
 کربای چشم خود را بنشین آید برون</p> |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| بر این روی که توانی می گزستی | پیش بر روی مانی که گزستی |
| طشش را و تو غم که بجای دوست | خیالت چون توانی بر روی گزستی |
| حسابستان کی ب خام مقدم | بدستش ده بجای می گزستی |
| کجا افتدی ای زانده ز ۹۰۰۰ | شاید نشد از اپنی گزستی |
| خسین که غمزه بوخت امان یافت | خواه فستق در دم روی گزستی |
| ترا هم پست بر روی یک زرقعت | تست از سوختن ناخوی گزستی |
| ز تو در خانه و مان سوزی اشتهارست | دختر تو آتش اندازی گزستی |

بگویم بر منش از رب که خوفش محمود و زان او مقول و خاتمه خاتمه خاتمه

| | |
|---------------------------------------|--|
| بشین نفسی که بر بلف تو داشت این | بستان که ز جام نفیسی باز بس است این |
| در پستی من بند زنی شند سحران | افزود و چاشت و عاشاک خوش است این |
| چندم مردی زانده کوا این تن و پیرا | بنا سر و پند هر خلق پس است این |
| نغمه که گرام آن لب چون قند تو در خواب | خندید و بشکر رنجت که فزاید پس است این |
| ای باد بر دایم نفیسی از بار سانش | کوی عیسی جلالتا که یک نفست این |
| خوش بکنم اندر سو پس روی تو جایی | سبزه بر فو قی لایله و خوش پس است این |
| من بدم آن شکل از کشته جشی | شب دیدی و کنش که درین که بر کس است این |

| | |
|----------------------------------|----|
| خبر و بکنند و عشاق بی شک | خج |
| کافرم از آن تا غایب بک جوی ستاین | |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| چون بی دانی کنی چون جان روانی خواهی | چون جو جان باوید کنی که کوشش آن خواهی |
| بهر که کردی این بار اندرین راه دراز | کار دانی که بسوی آن جهان خواهی شدن |
| این هنرهای صورت خواست از برت | چون نیست آوی که آسمان خواهی شدن |
| حق صیغه کفایت دار با هم صحتان | چون حیدانی جدی در میان خواهی شدن |
| آسمان خفوش چون چشم عریان | کین حیات از پیش تو هم بک آن خواهی شدن |
| کوشش در پس که از ماتت تمام رود | چون سر سر ماییت را بیکان خواهی شدن |
| تا که از پیش کنی که از در و کار کنی | در کین دانی که از خاکه آن خواهی شدن |
| پیش ازین طمع کن پیش کان | قابی که اندر نهایت است خواهی شدن |
| بکند خضر و کران دریت که خوش بپای | کوکن در کوش کوش تو کران خواهی شدن |

وله الرحمة

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| چشم را در کاک خوبی شمع پیدا کن | خزده خون خوار و راجا و ان پستان کن |
| زلف در دست صبا و پیریشانش کند | جان دانی را بهر سوی از این براد کن |
| تج عیاری که بشن سرهای شستگان بهر | بسی طریق عشق بازی را در سر پیدا کن |
| حسن که از چسب و جوانی مست خواب تو | کاه کاه از حال پیدا را در شب پیدا کن |
| نادر چند میخانه هم که پنهان تر کشم | جان می که به کس نکند آدم فریاد کن |
| دل زلفت چشم از در بندگی در خورشید | هی سریت که هم بگردان که در سر تو کنی |
| حسرت رویت ملاکم کرده از بهر خدا | روی نهایی و دل در ناتوانی را شاد کن |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| من نیم ز این که خوام از حیثیت کشید | خواه خواند پستم زما خراسی و او گن |
| حک خوی ز نشیند هم سکه نوزادی | او شش جان خدای و میس مبارک که گن |
| پسینه من که در دست و بنام من | اگر پند و بود نام بعد از این خوی گن |

در بیان...

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| روی ز شش کرد و پادشاه پند | مر که فرو شش گن ای انگین |
| جاء غزن زرب لب چون سن | ز خن گن در ششکم آدین |
| روی زمین دتوی آب حیات | نشسته تو مر که بروی زمین |
| زلف کشد طوق کلهی تو که | پای پند هر که درون پای زمین |
| بی کنی چشم ز بار کیم | بی پیش هر که ز ما ده زمین |
| نیک زان چشم گن بکنی | دید و بدینست چه پند در کیم |
| پای برین وید و پر خون سن | پند و در خون دلم در شین |
| کر ز حال تو جهان روینست | آه من سوخته را هم به پند |
| خودم از جو سبک از خود مان | چند جو و بر کیم پند پند |

بهر حجت حسن چنین قصه روزن او خا علق فضا آن مفا علق احباب

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| روای صبا و سپلا هم به لوزمان | یار سندی بران تپه طو و طو |
| مردم دشمنان غم شش چو جان پند | بهر حکایت و با بحرمان و از رسان |
| نجان کاپسته پند خرق بکوی | شع سخته و پند که از رسان |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| کجای ای که دولت در سوای خوش بود | پیار خرد و بران لعل و لوتار بستان |
| من آنچه میکشتم اندر درازی شبها | بر فکاه سر زلف پیر سر از بستان |
| زلف سیاه که پس مقام تو | خبر بخت خودان پاکباز و بیان |
| جو نیم خورده و خواب و بزمین بکنی | بجو دروغ ستم کشکان ناز و بیان |
| دلم بپردی و ز سپهر که در آن رفته | دلم زلف بکند از دهانه رستان |
| ندیدم از تو بخیزد ناز و سر کشی خیره | خاکستر را قدری و رسم نیاورستان |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| ز زلف تو که مستی بر میان بستن | زین چاک سر ویت همه جهان بستن |
| دل بر آتش من زان زلفت درین | که بس عجب بود آتش بریدن بستن |
| عشق طرد تو نافه سه کده آمو | و کرد جند که بر شکم تو این بستن |
| کار بستن تو جادویت اندر دست | که زان کار تو ان دست جادو این بستن |
| ز توفانی جشت جهان جو گشت نواب | طیلب را بنود جاده از دکان بستن |
| خیال روی تو شد شیرین دیدن | سای را بجان خرباستخوان بستن |
| بیت خیره میکش ای تو که دست | اگر چه خیزی که گشت بد از میان بستن |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ز سر کشیده که نظری بروی کن | بغضی که دانی کندی بسوی کن |
| سهم دلی دوروی ز غمت چو نه توان | ز کوته شد رستی کندی بسوی کن |

| | |
|---|---|
| مستم و لی دور دی رخت بدو تا توانم
سرمه بی واد شود که ز غیش جوی | ز کوه شنبه پستی گذر سبک بسوی کین
دل سوخت ز غشت قدری بسوی کین |
| اگر بخت برسم خوابان که برونند و لیا
بدو زلف طوق دامت یکی که صد بزم | دل خود پیاده و هایش تن جو بسوی کین
و کست نزار باشد همه در کله بی کین |
| تن خاکیم با لب همه بر ز غشت از تو
چنگران شود چسب و کیمت عاشق ز | لب خویش را توسای زمره بسوی کین
انفسی پادشاهین بدین مگوی کین |

| | |
|---|--|
| سوار و اینک آن سپهر روانم میرود پیران
میلا پیشانی کردون مرغان پیشانی کوه | یکمیر پیش خان کف خانم میرود پیران
درین و خوشتر نازک میانم میرود پیران |
| احاسی و انشای زاده که جندین چاه
که کشتی ای کاه که دیم میشود عادت | بهرای آن جان و جهانم میرود پیران
عنان کوان تو ای قونی که جانم میرود پیران |
| بدی که کیمت جانم کیم از من که سپهرم
بویس کوشن میدار و که باز از چستره لالا | نیدانم که جسمه از دانه میرود پیران
که شب و روز چاه از قفایم میرود پیران |
| بجایان گفتنم که غم از رخت جان یار
بر و لمارا که پشت آن نامای زار من آید | هره مستون که دهم که گانم میرود پیران
بکار و دست تیری که گانم میرود پیران |
| دیری یکم پیشش که خواهم ترک و کشتن
عجب جانی که سیر و درون سپهر خرد | ولی من دانه و من هم که جانم میرود پیران
بدین که ز این اشک روانم میرود پیران |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| این خوش بران شکل ایشان | چکار شد مژمید خوشان |
| خوبان شکر و یک دل من | چکاره دلم زد دست ایشان |
| بیا سپهر را بستند | این کج کلان موز ایشان |
| کشید تیغ فخره مارا | این سخت دلاان ستایشان |
| چنان مکرز نکست خودشان | برو تنگان سپهر ایشان |
| ای جسد نیکوان فدایت | ایکین دل و جان من فدایشان |
| که خون ریزی ز صد جویند | با کرک جو دم زلفه ایشان |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| سروای خوبان کم کشد زین جان غم | چسب سحر گرام زین این بود از ایشان |
| چاکر کردم و فدا دیدم جناسی طاقت | شکری گفت این یکس این نجات ناموس |
| من خود ز نیم ششم تو در غی جان کنده | بر تو رش کرده سروای ترک چشم |
| بنشین بیا بنموی من خود خوانم | باری به پنجم روی توانست بس قصه |
| زین دور دایم من بگریست چشم خلق خون | یارب جو بودی چشم تو که روشنی |
| از مظارای کنان یکدم جان ناسایم | چین نادر خواهد کرد باز این |
| کافیه بنیتو تم در پیکر یکدیگر | یوار در قصه او را این فخره |
| آتش نفاخی روی خود آتیش نشسته | ای که عاقل و روی شواین روی کرد |
| چون چینه مکنون دید | کمال نداری مرا شش شک جگر |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شبی بزم و در کار بنگین | رخی بجای و کل را خار بنگین |
| سجده نشینم بر کمر چای | خازن کس بهار بنگین |
| بجز با محسنه مان عشق باوه | سناش پیوسته از غلام بنگین |
| حبیبی کرد و از مجلس پروان | بیتاز جاش که بازار بنگین |
| برم لطیفه های کربای مست | و مانع قتل و جوی واد بنگین |
| جانی بیکش سر زدن نشین | یک امروز از پل من کار بنگین |
| خط کشین چارای کل نبوت | ورق کا بنام من زنده بنگین |
| بدان دامن تو نم خورم | بقیاعطف خوین واد بنگین |
| دل سپردم شکستی و که گفت | اگر هر قدر آید در بنگین |

در المعصوم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| صدقه کدیری جانم خواب | دست گیتی هرگز بر چشمم خواب |
| بر روز و بانغمسم و آتش عشق | بش در سری بنو دوستی بنگین |
| سویده ام خون شده بهر لب از خون شد | کشته شد این آتش از آتش کبابین |
| جانم بکذا ز آمد کو آن میر عشق من | شبهه ای جور ز آمد کو آن سر و خرابین |
| چون گریه کنه بشم و تم که و پایم | آب سپهر حردان بر زنده کبابین |
| ای باور بکینان گویا و بسند آینه | زمنه که یاد آری از جان خوابین |
| خود و رخ اگر ز من زان نیست مرا رخی | و دراز تو بهشتی و آلت عذابین |

نی سوز دل حکم ای جسمه بکرمین سو
از لب شکری نه نیست خطه نه ای غم
بکر ضیف مجنون مجنون تخریف و زان او خا ملا تین متاعین فعلن

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| عالم از جام سیاه خرابه کن | است اندر سر شهاب کن |
| سزایان نهفته شوی ز ما | توسی کار افتاب کن |
| با جان و دهر و باریت شب | کار دزدی با متاب کن |
| که هر زان غمره خسته بشوی | اشبی آردی خواب کن |
| و در آردی کشتن است | هر خود سیر و شتاب کن |
| از دمان تو ام سوا غی است | کنده ای دین جواب کن |
| چشم اند که یک زمان باز آید | خاندان و مان خواب کن |
| بلی بر آفت خود خسته | هر دانه روی دور نقاب کن |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| عمر رفت و وقت حق زود ایمن | ترک جوانان گفتن ال شیدای من |
| بسته بخاکم که پیش نشان چه کنم | فا صیت این مید به طایع جوانی من |
| تا بجز است عشق و دانه نگو و کشتن | و کس و زار و چه پیش نشد پای من |
| نخستیم ای نخل ترک و عیار خوری | در تکیه گیر پیوست دست تمنای من |
| نه من سودای وصل جان و کرم نه گفتن | چون نکوم خام بود این بر سودای من |

آینه کر روی تبت اول و اول دل
تو بچشم آمدی از بس آن بیج گاه
پیش فیه در اینج کلی پیش چشم
بصیرت با آن لشک پیش گویم از آنک
تو بقیه دل منی من بتا شایسته تو
بنده اگر بخشش است بهر چه میداریم
خسرویدل دشمن برور تو خاک شد

ملت اگر عشق تبت وای من دوری
در رخ خوابانند بر چشم که زای من
پیش چسبی بگذرد بر سپهر و پای من
در غر که شش تو نیست کو لای من
بهر ازین غم و بنو و سیج ناشی من
رنگ کن آن تیغ و اتم بقا صفا سیمن
میج کافری کجاست عاشق شیدا ای من

میش من شد کج از آن شکریه بخشن
در آنم نزدیک شد مسکام شربت و آب
بو که بریم ای صبا از بهر من بهر خدا
کاشش بی دروان بریده می رخ برپاشی
ای که کشتی عشق چو بود با تاش چون کن
عاشق و آنکه میمانی نه اسپه نرانی سلیم
بهترین روز امتی می نیم از تو در جان
چاد و از لب بدوزد سندن شرکان تو
در روی روی تو خون چکان از غذا

چون بختد بهر باشد مست هر روی کن
کیست که دیکه سخن چن از آن شیر کن
اگر کی جاسوسیه میکان از تو بهیچ کن
تا بکشد ی بطمن بد لایان جعفر کن
بعد از آنست درو که مگر کوی این سخن
دوستی چون با جان افتد بود و دین
گفت من لبش نه کجوا بدین سخن
نوه که چیت چون بر آید چون سکین
خسرو و کجی سخن که یک ناری این سخن

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| من سر می کشم پیش تو بل گفت و گوی | تو سر می کشی پیش من ز گفت و گوی |
| بر رخ چهره بماند نقش ز غنای دل | تا دل ریخون دست نقش چهره دل |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| دل مشکبیا نیست و آنکه کرد آن | و آنکه بکار نیست و آن که کرد آن |
| سوخت جانم از دهن تن بکشم | پرده بالا نیست و آن که کرد آن |
| گفتی اندر دل تو پنهان کیست | آنکه سپیدانی توان کرد آن |
| اگر بگویند سر جز ناز چاست | ترک ز چایینه توان کرد آن |
| نیک نامی دشتی بین کای تو | سر و کج نمی توان کرد آن |
| بخت بد بد کرد و آنکه کوشش | خارج سپیدی توان کرد آن |
| چهره گویند چهره ادا یی | و آنکه امان نیست و آن که کرد آن |

| | |
|-------------------------------------|--|
| کر شکر کرد آن آتش چشم شمع زهارش بین | کمر شکسته غمزه عاشق کش مردم شکارش بین |
| بدره و انامی دل ز خط سحرش و آن | کزید و لشکره نماز جبهه بزمارش بین |
| بخوبی و جوانی ز پی تاراج مشیایان | کمی زلفت و کاسی سرخوش و کوه تارش بین |
| با بوی گل را دیده و یکدند پیستی | کوه سدی را ریا بد باد بر تو پس سوارش بین |
| آتش خور و رور و آنکه بر تو سحرش بکر | درون سپید صافی شراب و اسکاوش بین |
| ز نام لب شیرین و ریا و دوی بی | مرا در دل زار و آنکه بجز جندین یادگارش بین |

| | |
|---|-----------------------------------|
| بر دو سر فرخنده چشم جان و کاه و آفتاب | یکی را ده شماره و بر جان من شادان |
| و لاله در صدف و شبیه پست حال خود را کوی | کین می سازد و فرصت جور و زور |
| خیال من و باکو که دیدن عاشق نمی آید | چای باری و شای و چشم سیل بارش |
| بدور اندازد و سر راست چشم را و اکنون | روی دیدن بشین کشته و راه جبهه |
| اگر خواهی که دانی می صبا اریست در کما | بر و زلف از رخسار دیگر روی و جان |
| نیکو عهد ز شین پای او از خاک بر گیر | صدا و جابجا و لبا بخاک رسد از شین |

| | |
|--------------------------------------|--|
| سردن دلی بشین خانه را کستان کن | یک دو جام می در کش می را چیت کن |
| یک زمان می بای پس جان ساقی جوینان شو | رطل عاشقان در ده دور کوشک در کن |
| شع مجسمی زان رخ آتش زبان بر کش | خواه شعله در دل زان خواه و از بر جان |
| بر کشتن چون من چند ساده و داری رخ | بو که اندکی ز بیم می بشنره پنهان کن |
| خنده و جو کل نهان خنده را و مان بشکن | حلقه ز سبک شکب بر پیشان کن |
| کوشه کلک کن ز دست بر سینه بشین | نیکوان عالم داردی نهاده حیران کن |
| بست کن تبارتن شد کن و بر جبهه | که لب می بخوانان نه که بدیده و جوان کن |
| طرح را یک سوز و آشی بیایم از کن | حاضران بچسپ بر آدل بسوز و جوان کن |
| که خاک کنی شاید در چنان کنی ز پس | گر بیایدت این کن در بیایدت کن |
| کز غمده بدو خوی شکری بکس باری | کن نظر بچسپ و کن کار او بسان کن |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| چشم است رخسار سحرآمیز کجاست | سر در جهان جانی خاک پای سلطان |
| ای صبا اگر روزی بدوش گذری | بوی پند بران در زن بند کی خوانی |

در طبع سحر

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| چون بسته میال کن پرستم باین | ای جهان ز شرم تیرم فرخ ز کین |
| زان ده که خنده زان ای جود روان | بر زبان عالی فروشم بزمین |
| ای بنده مهر و محبت صد جان گوشت | کشم جو خاک رست و سن ز بنده چین |
| دل ز شرم جو تو می جان پر کم جو کجا | از رسم جو تو می در دم خزان شده بزمین |
| از خنده بچین ریزی ز لب دکی | کعبه دو جم سیران ازین دگین |
| ای لاله از تو غزل پس ساز تو بکجا | نیرش بزمین |
| ای پرست مرا چسبند و کجا تو کجا | پر زنه ز بندین |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ای دوست و داور و دانا کن | در سال رخسار کن |
| بگردن تو نیم بر منی بخشش | بدر تو نیم منکر با کن |
| ز یاد رخ تو نیم دانا | ز یاد رخ تو نیم دانا |
| عالم ز جای قیست ویران | از ششم مسموم سزا کن |

خداوند یار و یار

و تو یار کن